



پروژه‌ی رویای انسان دانشگاه؛ مصاحبه با استاد فاطمی

طرح بحث: وقتی به صحنه دانشگاه‌های امروز ایران می‌نگریم، مشاهده می‌کنیم که دانشجویان و بعضاً اساتید با زمینه‌های مختلف فرهنگی، اجتماعی، مذهبی و سیاسی از اقصای نقاط کشور وارد دانشگاه می‌شوند. اما بعد از چندین سال، هرکدام دچار تغییر هویتی از جنس تغییر در باورها، ارزش‌ها و آرمان‌ها می‌شوند، به گونه‌ای که این تغییرات معمولاً در جهت خلاف هویتی است که دین از انسان متوقع است. به عبارتی، افراد در دانشگاه‌ها بی‌دین‌تر، غرب‌زده‌تر و نسبت به کشورشان بی‌حس‌تر می‌شوند. به عنوان مثال، می‌توان از وقایع پاییز ۱۴۰۱ یاد کرد که در آن، دانشگاه به رهبر جریان ضددین و ضدکشور بدل شد. این در حالی است که پس از انقلاب اسلامی، تلاش‌هایی برای تربیت انسانی با هویت دینی انجام شده است؛ از جمله تأسیس مراکز معارف، اضافه کردن دروس معارف، تأسیس مسجد دانشگاه، ایجاد نهاد رهبری و موارد بیشتر. اما این اقدامات نتوانسته‌اند تغییرات هویتی مطلوبی در دانشجویان ایجاد کنند.

علت این امر به مؤلفه‌هایی برمی‌گردد که در ساختار دانشگاه مدرن وجود دارند و ناخودآگاه در شکل‌دهی هویت دانشجویی تأثیر می‌گذارند. یکی از این مؤلفه‌ها، نگاه خاصی به علم است که دانشگاه در ذهن افراد ایجاد می‌کند. و این تلقی چه در لایه‌های پنهان و چه در لایه‌های آشکار خود، به شکل‌های مختلفی با دین در معارضه است. مؤلفه دیگری که نقش اساسی دارد، مفهوم موفقیت است که دانشگاه به دانشجویان ارائه می‌دهد. این مفهوم موفقیت عمدتاً به کسب پول بیشتر و رفاه مادی محدود می‌شود. الگوهای موفقیتی همچون ایلان ماسک و بیل گیتس به عنوان نمادهای موفقیت معرفی می‌شوند، به گونه‌ای که هر کسی که از این مسیر پیروی نکند، فردی غیرعقلانی و عجیب به نظر می‌رسد. مؤلفه بعدی، نحوه‌ی خاصی از غرب‌زدگی است که هنوز در دانشگاه‌های ایران وجود دارد. به عنوان مثال، در دانشگاه شریف حتی پس از چهل سال از انقلاب اسلامی، ساختمان‌ها با معماری مشابه دانشگاه MIT ساخته می‌شود. یا اساتید، از هر طیفی که باشند، همواره افتخار می‌کنند که مثلاً ما امسال چند نفر ورودی دانشگاه‌های هاروارد و... داشتیم. این سه مؤلفه، تنها بخشی از عوامل مؤثر در شکل‌گیری هویت دانشجویی در دانشگاه‌های ایران هستند و موارد دیگری نیز وجود دارند که باید به آن‌ها توجه شود.

از سوی دیگر، بحران معنایی در دانشگاه‌های غرب نیز به وضوح دیده می‌شود. این بحران نه تنها در دانشگاه‌های ایران بلکه در خود غرب نیز مشهود است و نشان می‌دهد که انسان‌هایی که از دانشگاه‌های مدرن فارغ‌التحصیل می‌شوند، نه تنها با هویت ایرانی اسلامی در تضاد هستند، بلکه حتی در غرب نیز با چالش‌های فطری خود مواجه هستند. این نشان می‌دهد که نقد ما به دانشگاه مدرن صرفاً یک سیاه‌نمایی نبوده و این بحران در سطح جهانی در حال ظهور است.

با این حال، افرادی وجود دارند که با حضور ساختارشکنانه توانسته‌اند هویت دینی خود را حفظ کنند و همچنین از مزایای دانشگاه و علم مدرن به نحو احسن بهره‌برداری کنند. افرادی همچون شهید شهریار، شهید فخری‌زاده، شهید طهرانی‌مقدم به خوبی نشان می‌دهند که در همین دانشگاه‌های مدرن، می‌توان هویت دینی و ملی را حفظ کرد و در خدمت پیشرفت کشور قرار گرفت. این افراد در واقع توانسته‌اند زیست متفاوتی در دل فضای دانشگاه رقم بزنند و هویت خود را به عنوان انسان دینی حفظ کنند.

سوال این است که این نحوه‌ی حضور باید به چه شکل سامان‌دهی شود تا ما بعد از یک مدتی بتوانیم درمورد دانشگاهی صحبت بکنیم که به گفته امام کارخانه‌ی انسان‌سازی باشد و به قاعده و تعداد بالا چمران تربیت کند.

ما گرفتار مسائل متعددی هستیم، اما در برابر بسیاری از آن‌ها بهانه‌هایی برای چشم‌پوشی داریم، به‌ویژه از اموری که بسیاری آن‌ها را جزو ضروریات نمی‌دانند. همین که انسان وقت و عمر خود را صرف مسائلی کند که فراتر از ضرورت‌های روزمره‌ی زندگی هستند و این کار را به‌صورت جدی دنبال کند، امر ارزشمندی است. این یک درد است و از آن‌جا که انسان خود آن را جدی گرفته، به‌دنبال هم‌درد نیز می‌گردد. به‌طور کلی، این نوع نگاه به چنین بحث‌هایی، شاید بتوان گفت در زمره‌ی نقد «فرم» قرار می‌گیرد. تلاشی برای فراتر رفتن از محتوا و توجه به فرم، به‌ویژه در سطح نهادها، روال‌ها و مناسبات. شاید حتی برای این توجه، دیر شده باشد، اما به‌تدریج زمان آن فرا می‌رسد که دریابیم آنچه تاکنون خنثی و ابژکتیو تلقی می‌کردیم، در حقیقت جهت‌گیری خاصی داشته‌اند. آن‌ها دارای سوگیری هستند؛ غایتی وجود داشته که به آن‌ها شکل داده و فرم آن‌ها را متناسب با آن غایت، تعیین کرده است. احساس می‌کنم طرح چنین بحثی شاید حتی دیر هم صورت گرفته باشد، اما اهمیت آن در حد مسائلی چون جبر و اختیار است، و رها کردن آن به همان اندازه تأسف‌بار. این‌ها نقاطی هستند اسرارآمیز؛ نقاطی که شاید بتوان آن‌ها را محل تلاقی تفکر در تاریخ جهانی دانست. یعنی جایی که تفکر شرق و غرب، در لایه‌های زیرین و اعماق، یکدیگر را بیشتر ملاقات می‌کنند. در تاریخ چهل-پنجاه ساله‌ی پس از انقلاب، در برخی فضاهای درخور، حتی در زبان فارسی نیز، نمونه‌های کم‌نظیری وجود دارد. از جمله، حضور شهید آوینی که این مسئله را به‌طور جدی مطرح کرده است. او در «آیین جادو» بحث فرم را پیش می‌کشد و در امتداد آن، در کتاب «مبانی توسعه و تمدن غرب» تلاش می‌کند به تدریج به فرم عالم غربی نزدیک شود. یکی از مواردی که مورد نقد او قرار گرفته، فرم نظام آموزشی است؛ در همان مقاله‌ی مشهور او درباره‌ی نظام آموزشی غربی. فصول مختلفی از این موضوع در آن کتاب - که عنوان آن توسعه و مبانی تمدن غرب است - مطرح شده‌اند. مبانی‌ای که معمولاً در سراسر دنیا، نسبت آن‌ها با اصل و اساس عالم غربی به‌درستی درک نمی‌شود. ما این مبانی را به کل نوع بشر نسبت می‌دهیم. اما در همین تخصیصی که قائل می‌شویم، در حقیقت به سنت و تاریخ غربی تعلق پیدا می‌کنیم. چرا که ادعای غرب این است که تاریخی جهانی وجود دارد و این مبانی، روییده‌ی قله‌ی همان تاریخ جهانی‌اند؛ گل‌هایی که بر فراز آن قله رشد کرده‌اند. وقتی چنین حرفی را می‌پذیریم، اولاً خود را در ذیل تفکر و تاریخ غربی قرار می‌دهیم، و تازه اگر خوش‌بینانه نگاه کنیم، در دامنه‌ی آن جای می‌گیریم. در چنین حالتی، اگر کسی در همین دانشگاهی که شما به آن اشاره فرمودید مشغول باشد، دائماً احساس می‌کند باید نگاهش رو به قله باشد و رهسپار آنجا گردد. در این‌جا، انگار تنها یک اردوگاه در دامنه تأسیس کرده‌ایم. حال پرسش این است: آیا نقد فرم به معنای نفی آن است؟ یعنی انکار، یا کنار گذاشتن آن؟ گذشته از اینکه اساساً چه میزان چنین کاری امکان‌پذیر است و دامنه‌ی اختیار ما تا چه حد گسترده است که بتوانیم تصمیم بگیریم. مثلاً نقد نظام آموزشی یا نظام بهداشت و درمان؛ مشخص نیست که ما چقدر اختیار داریم یا تا چه حد دست‌مان باز است که بتوانیم تصمیمی برای تغییر بگیریم.

نقد چیست؟

پس نقد چیست؟ آیا نقد قرار است تنها وسیله‌ای برای تسکین باشد؟ یک نوع آرام‌بخشی برای دلی سوخته و جگری آتش‌دیده؟ آیا فقط می‌خواهیم در محافل خودی، اگر کاری از دستمان بر نمی‌آید، دست‌کم به اندازه‌ی کشیدن یک آه، نقش ایفا کنیم؟ برعکس، نقد - چنان‌که از نام آن پیدا است - در برابر نسیه است. یکی از معدود کلماتی که به‌درستی ترجمه شده و معنای اصیل آن حفظ شده است. ما در تاریخ ترجمه‌ی خود، از دوره‌ی مشروطه به بعد، چندان پیشینه‌ی پرباری نداریم. اما معدود واژگانی هستند که حق تحول تاریخی در آن‌ها ادا شده، و «نقد» یکی از همان‌ها است. تا مدت‌ها هم آن را به صورت کزیتیک (همان Criticism به معنای نقد) می‌نوشتند.



واژه‌ی «دانشگاه» هم از جمله کلماتی است که ترجمه‌ای خنثی دارد. حال آن‌که باید تفاوتی میان «School» و «University» قائل شد. واژگانی که در غرب از قرن دوازدهم ریشه دارند، اما معنای امروزی آن‌ها از قرن هجدهم به این‌سو شکل گرفته است. تفاوت میان این مفاهیم مشخص نیست و باید به آن اندیشید. باید پرسید چرا در غرب، از «مدرسه» (School) به سمت «یونیورسیتی» (University) رفتند، اما ما آن را به «دانشگاه» ترجمه کردیم و در مقابل، عرب‌ها به «الْجَامِعَةُ». اگر امکان‌ش باشد، باید اشاره‌ای حتی کوتاه به این تفاوت‌ها شود، چرا که این‌گونه تمایزها نیز تعیین‌کننده‌اند.

در ادامه‌ی بحث درباره‌ی نقد عرض می‌کردم که این واژه از جمله مواردی است که ترجمه‌ی درخوری یافته و معنای اصیل آن منتقل شده است. پیش از تثبیت این ترجمه، معمولاً آن را به‌صورت «کریستیک» می‌نوشتند. چند واژه‌ی دیگر نیز هستند که فرآیند مشابهی را طی کرده‌اند؛ مانند «پروگره» (progrès) یا «پروگرس» (progress) که پیش از آنکه معادل «پیشرفت» برایشان برگزیده شود، به همان صورت اصلی خود استفاده می‌شدند. چرا این نکات را مطرح می‌کنیم؟ به این دلیل که ما، اگر بخواهیم حقیقتاً وارد حوزه‌ی نقد فرم شویم و نه فقط به نقد محتوا بسنده کنیم، باید این تفاوت‌ها را دریابیم. تعبیر «مؤلفه» که شما به کار بردید، تعبیری است که تا حدی در فضای هنری مطرح است. مؤلفه به‌ویژه با نظریه‌ی مؤلف پیوند دارد. نمی‌خواهم بگویم این نگاه صرفاً به سینما اختصاص دارد، چرا که در ادبیات نیز وجود داشته است. وقتی می‌گوییم یک اثر مؤلف دارد، منظور این است که دست‌خطی در آن مشهود است؛ چه فکری، چه فنی، چه سبکی. به‌گونه‌ای که شما می‌توانید تشخیص دهید این فیلم متعلق به هیچکاک است، حتی بدون در نظر گرفتن درون‌مایه‌اش. در این‌جا، محتوا تعیین‌کننده نیست؛ بلکه این فرم است که هویت اثر را رقم می‌زند. این همان «تعیین‌کنندگی» مؤلف است، و این تعیین‌کنندگی، در فرم رخ می‌دهد.

فرم چیست؟

حال باید پرسید: فرم چیست و چه تفاوتی با محتوا دارد؟ اگر ما در نقد دانشگاه، صرفاً به نقد محتوایی بسنده کنیم و نهایتاً به تجویزهایی محتوایی برسیم، همواره در همان سطح باقی خواهیم ماند. برداشت ما از دانشگاه محتوایی باقی می‌ماند و عوارض را نیز در همان سطح تعقیب می‌کنیم. وقتی شما می‌فرمایید مؤلفه، باید حق همین معنا ادا شود. یعنی حقیقتاً باید به دنبال فضای تألیفی گشت که در آن، دانشگاه دانشگاه شده است. تألیف یعنی کنار هم قرار گرفتن، در طریق انس و الفت؛ تدریجاً هم‌ساز شدن، همراه شدن، و مأنوس یکدیگر واقع شدن. باید دید این عناصر چگونه در کنار هم قرار گرفته‌اند. به نظر می‌رسد اکنون، چه در اقتباس، چه در اخذ و بهره‌برداری، و چه در نقد، توجه ما صرفاً به محتوا بوده است. مسئله این نیست که منتقدان دانشگاه، به فرم آن توجه ندارند؛ بلکه مسئله این است که آن‌چنان که باید، نمی‌دانند چه چیزی تعیین‌کننده‌ی اساسی است. آنچه حقیقتاً نقش تعیین‌کننده دارد، محتوا نیست. حتی در فرآیند اخذ و پذیرش دانشگاه نیز، به فرم آن توجهی نشده است.

اسم این نهاد نیز بیانگر همین بی‌توجهی است: «دانشگاه». اگر فقط به ظاهر این واژه نگاه کنیم، تداعی‌کننده‌ی آن است که نهادی است برای آموختن مجموعه‌ای از دروس. و تا مدت‌ها هم واقعاً همین‌گونه بود: نهادی برای آموزش صرف. سپس به تدریج تمرین پژوهش آغاز شد و در ادامه، پژوهش به پدیده‌ای انگلی بدل شد که زمینه‌ساز بیماری‌ای با عنوان «مقاله‌نویسی» شد. و جنبه‌ی بیمارگونه‌اش این بود که تمام تلاش علمی ما به همین مقاله‌نویسی معطوف شد. بنابراین ما به فرم دانشگاه توجهی نکرده‌ایم. اگر قرار است درباره‌ی فرم صحبت کنیم، باید از طرق مختلف به آن پرداخت. فرم، معادل شکل نیست، اما بی‌ارتباط با آن هم نیست. شکلی که فعلیت یافته، کارکردی را محقق کرده است. مثلاً این میکروفون، چرا به این شکل خاص درآمده است؟ این شمایل خاص، حاصل



یک طراحی هدفمند است. اگرچه فرم، مفهومی فراتر از شکل است، اما حتی در این سطح ساده نیز ما به فرم دانشگاه التفات نداشته‌ایم. باید پرسیم: قرار است چه کاری انجام گیرد؟ و اگر بخواهیم آن کار را به فعلیت برسانیم، مسیر تحقق آن غایت، چه صورتی خواهد داشت؟ آن مسیر، صورت مجسمی پیدا می‌کند که به آن فرم می‌گوییم. این فرم، هرگز از جنبه‌ی زیبایی‌شناسی مورد تأمل نبوده است. بله، ممکن است بعدها به زیباشناسی آن نیز اندیشیده باشند و آن را از حالت زمختی بیرون آورده باشند، اما اصل ماجرا چیز دیگری است. مثلاً تفنگ به این شکل خاص طراحی شده چون صورت مجسم یک کارکرد مشخص است.

دانشگاه، مجسم چه چیزی است؟

حال باید پرسید: دانشگاه با این شکل و شمایل، صورت مجسم چه چیزی است؟ یعنی اگر قرار باشد کاری انجام گیرد، و آن کار مستلزم دستیابی به چنین نهادی باشد، آن کار چیست؟ ما فقط با دانشگاه مسئله نداریم، اما مسئله‌ای که به‌طور خاص با دانشگاه داریم، مسئله‌ای حیاتی است—بلکه حتی حیاتی‌تر از خروجی‌های آن. چراکه آن خروجی‌ها بیشتر جنبه‌ی سلبی دارند. به‌نظر می‌رسد ما اساساً نمی‌پرسیم که چه می‌خواهیم؛ شما فرمودید که چرا «آن» نیست و چرا «به قاعده» تولید نمی‌شود؟ من حتی یک گام عقب‌تر می‌آیم و می‌گویم: ما شاید به‌جای اینکه به افراد و اشخاص فکر کنیم، باید به این فکر کنیم که چه می‌خواهیم بکنیم. آن‌گاه در این مسیر است که این افراد تربیت می‌شوند و ظهور می‌کنند. فرض بفرمایید اگر کسی می‌خواست برنامه‌ای نظام‌مند برای تربیت بلال حبشی، ابوذر، سلمان و مقداد طراحی کند، به چنین نتایجی نمی‌رسید. این مثال شبیه آن است که در دوران شاه، با وجود فساد فراوان در حدی که ایران یکی از فاسدترین کشورهای خاورمیانه بود و همان‌طور که امروز مردم به آنتالیا می‌روند، در آن زمان عیاشان به ایران می‌آمدند شما معطوف شوید به اینکه یکی‌یکی این مفاسد را اصلاح کنید. مثلاً بخواهید بررسی کنید چگونه می‌توان جلوی مصرف مشروبات الکلی در تهران را گرفت. این نگاه، نگاه محتوامحور و جزءنگرانه‌ای است که فرم را درک نمی‌کند. متوجه نیست که مشروب‌خواری، کافه‌نشینی، ولگردی و بطالت مؤلفه‌های یک نحوه‌ی بودن هستند. اگر ما بتوانیم آن نحوه‌ی بودن را دگرگون کنیم اگر بتوانیم جای آن آدم را در هستی تغییر دهیم نسبت‌هایش نیز تغییر می‌کند. خیلی‌ها که نگاهشان محتوامحور بود، در آن دوران مشغول کارهای خیریه بودند. در اصفهان هم نمونه‌هایی هست. خودم در اسناد ساواک دیده‌ام. مثلاً کسی بود که به یک مشروب‌فروشی پول داده بود تا بعد از تعطیلی مدرسه (مثلاً از یک تا دو بعد از ظهر) مغازه‌اش را ببندد تا بچه‌ها راحت به خانه بروند. نهایت تلاش این بود.

در مقابل، کار امام خمینی(ره) اصلاً از جنس محتوا نبود. منظورم از اینکه می‌گویم باید فرم را دگرگون کرد همین است: اگر فرم تغییر کند، محتوا متناسب با آن خواهد آمد. اگر در جوبی که سرازیری دارد، آب ریخته شود، طبیعی است که پایین می‌رود. اما اگر شما شیبش را تغییر دهید، مسیر آب نیز تغییر می‌کند. پدرم تعریف می‌کرد که در یک کیلومتری حرم شاه‌عبدالعظیم، در کوچه‌ی خانه‌ی پدر بزرگم، دو خانه‌ی فساد بوده است! یعنی فاصله‌ای با حرم نداشته، و با این حال چنین وضع شگرفی بر محله حاکم بوده است. بعد از انقلاب، برادر یکی از همان خانم‌های مبتلا به گناه، شهید می‌شود و مسیر زندگی او دگرگون می‌شود. ایران آن زمان، کشوری بود در سرازیری سقوط و تباهی، اما به کشور پایان دهه‌ی پنجاه و آغاز دهه‌ی شصت بدل شد. این نشان می‌دهد که دغدغه‌ی فرم داشتن می‌تواند بنیان‌های یک جامعه را تغییر دهد.

به نظر من آرام آرام باید زبان بحث را معطوف کنیم به اینکه چگونه می توان فرم را نقد کرد. ما به مرور به بسیاری از شئون تجدد برخورد می کنیم؛ اگر نتوانیم آن ها را نقد کنیم، دچار دو مشکل اساسی خواهیم شد: یا به تأیید آن ها تن می دهیم یا به انکار آن ها، بدون آنکه عمق آن ها را فهمیده باشیم. در هر دو حالت، کنار گود نشسته ایم و این خود از عوارض محتوای است. اتفاقاً نقطه ای وجود دارد که در آن، با آزاد شدن شما، «او» در حدود اختیار شما قرار می گیرد. یعنی با فهم فرم یا با فکر کردن به غایت، آزادی حاصل می شود. اگر ندانید باید چه کاری انجام دهید، همیشه در نوعی بند گرفتار خواهید بود. مثال ساده اش اینکه اگر من به شما بگویم: «تا من بروم و برگردم، اینجا بایست»، احتمالاً با خودتان می گوید: «ای کاش می گفت برای چه؟» چرا؟ چون بدون غایت، ایستادن هم بی معنا است. اگر ما به غایت التفات داشته باشیم، این نکته ها را درمی یابیم. مثلاً در اصفهان اگر از کسی بپرسید میدان انقلاب کجاست، در پاسخ از شما می پرسد: «کجا می خواهی بروی؟» سؤال دقیقی است. چرا که کسی در اصفهان نمی خواهد وسط میدان انقلاب بایستد؛ او می خواهد برود سینما؟ آن طرف زاینده رود؟ پس جهت حرکت مهم تر از مقصد اسمی است. این «کجا می خواهی بروی؟» سؤال بنیادینی است که فقط در پرتو نقد فرم حاصل می شود نقدی که حتی می تواند به خدمت گرفته شود. ما نمی دانیم دانشگاه در این جهان برای چیست. دانشگاه زینت نیست، سرگرمی هم نیست. حتی اگر بگوییم خوبش را هم می دانیم! یعنی بگوییم همین چیزی که هست، هست. باید باز بپرسیم: دقیقاً چیست؟ باید به این اندیشید که چرا ما نام آن را «آموزش عالی» گذاشته ایم؟ چرا حتی در عناوین نهادها و سازمان ها، تقلیدهای مضحک و بی ریشه ای داشته ایم؟ یکی ممکن است بگوید یعنی چه می گویی؟ مثلاً ما دینی اش کنیم؟ نه، اتفاقاً بحث اینجا است که وقتی ما چیزی را به شکل تقلیدی گرفته ایم، عرض این نیست که نه، ما اصلاً بی خود کردیم که دست زدیم به چیزهایی که عنوان غربی روی آن ها است. نه، بحث این است که اگر گرفتیم، بدانیم برای چه گرفتیم و چه می خواهیم با آن بکنیم. چون ما از آن مرحله ای که بخواهیم نسبت به آن حالت تصمیم بگیریم که می خواهیم یا نه، عبور کرده ایم. ما که نمی توانیم دانشگاه نداشته باشیم؛ مگر می توانیم مدرسه نداشته باشیم؟ مگر می توانیم بهداشت نداشته باشیم؟ ما که نمی توانیم دولت نداشته باشیم.

دو حالت دارد: یا یک دولت فشل تکرارشونده ی دور خودش می گردد و بی نتیجه است، یا دولتی که می تواند مردم را نسبت به آینده امیدوار کند. دولت، به طور کلی یعنی مجموعه ی تمام نظامات و مناسبات حاکم بر کشور. دانشگاه هم همین طور. یا محلی برای امید به ساختن کشور است یا محلی برای خواندن آیه ی یأس، برای احساس تحقیر نسبت به داخل کشور. دائم، هر روز خندیدن به وضع موجود؛ یعنی روحیه ای که در آن، دانشجوی خوب کسی است که بتواند اروپا را با کشور خودش مقایسه کند و هرهر و کرکر به کشور خودش بخندد. این می شود گفتمان حاکم بر خوابگاه های دانشجویی. یکی می آید می گوید: «شما ژاپنی نیستی؟ تو هم هلندی نیستی؟ تو هم سوئدی نیستی؟ خاک بر سرمان کنند، همه ایرانی هستیم!» به چه کسی داریم می خندیم؟ این، از چشم می افتد. اگر ما به این فکر کردیم که اولاً دانشگاه برای چه هست و ما برای چه گرفتیم، آن وقت از این حالت تقلیدی خارج می شویم. چون به غایتش التفات کرده ایم. از آن تقلید آزاد شده ایم. این آزادی، به ما دو چیز می دهد: یکی بهره بردن از همین که هست، و دیگری، قرار دادن آن در خدمت آن هدفی که می خواهیم. هر دوی این ها، مراتب نقد است؛ نقد به همان معنای «کریستیک»، به همان معنایی که در فلسفه ی همین کانت که این جا حضور دارد، آمده است. کانت، فلسفه ی نقادی را تأسیس کرده است. یعنی پرسش از شرایط امکان تحقق چیزها. می پرسد علم، چه حدی دارد؟ علم چه چیزی را می تواند بداند و چه چیزی را نمی تواند بداند؟ حدود توانایی، یعنی من چه می توانم واقعاً بتوانم؟ یعنی چه می توانم بخواهم؟ در آن نقد قوه ی حکمش، می پرسد چه امیدی می توانم داشته باشم؟ این، راه نجات ما می تواند باشد.



تقلید جوگیرانه

عرض می‌کردم ما در دانشگاه، نظام آموزشی را از آمریکا و به‌ویژه از فرانسه اخذ کردیم. نظام آموزش عالی که می‌گوییم، به خاطر همان نظام آموزش ابتدایی و متوسطه است و بعد هم عالی. در یک فاصله‌ای، دوباره به تقلید از فرانسه، دوره‌ی راهنمایی را هم از آن‌ها گرفتیم. ما چون دانشگاه را از غرب گرفته بودیم، حواسمان نبود که دائر کردن آن و سیاست علم را هم فکر کردیم باید اخذ کنیم. چون به هر ترتیب، علم که ظاهراً ابژکتیو است و این‌جوری نیست که بستگی داشته باشد به اینکه کی باشی تا در این پژوهش چه نتیجه‌ای بگیری. نه، پژوهش، روشش مستقل از شخص و جا و ایدئولوژی و این‌ها بود. چون این‌شکلی بود، گفتیم ما که قرار نیست در کشورمان بدهیم دست ارزیابان داخلی که مشخص کنند قوانین فیزیک همان است که نیوتن و گالیله کشف کرده‌اند یا نه. این‌ها را آموختیم. این‌جا مشکلی نیست. کما اینکه ما قبلش هم رفته بودیم از هندی‌ها آموخته بودیم، از مصری‌ها آموخته بودیم، از یونانی‌ها آموخته بودیم. حالا با تفاوت البته، مسئله اینجا است که ما در یک نسبت جدیدی که قرار گرفته بودیم، خودمان را باخته بودیم. و باعث شد سیاست علم را هم بگیریم. سیاست علم یعنی نحوه‌ی برنامه‌ریزی کردن. آن‌قدر در این تقلید، تو را جو می‌گیرد که مثلاً کشوری که راه به دریا ندارد، می‌بیند ارباب وزارت دریانوردی دارد، می‌گوید پس من هم باید داشته باشم!

واقعاً یکی بیاید مشخصاً بگوید: جز سازمان‌هایی که کار ضروری می‌کنند، مثل بیمارستان‌ها و آتش‌نشانی و تیپ این‌ها، مابقی سازمان‌ها چه کار می‌کنند؟ آیا وظیفه‌ای دارند؟ یا غیر از اینکه دخل خودشان را دریاورند و خرج کنند، کار دیگری می‌کنند؟ مثلاً شما نگاه کن، شهرداری چرا هست؟ برای اینکه قوانینی وضع کند که درش درآمدی حاصل شود؛ مثل خلاف‌هایی که مردم مرتکب می‌شوند، و بعد جریمه‌هایی که می‌پردازند، و بعدش با آن حقوق کارکنانش را بدهند تا بتوانند این خلاف‌ها را استیفا کنند، که بتوانند دوباره حقوق بدهند! هم شهرداری ما و هم سایر سازمان‌های ما دچار روزمرگی هستند. اگر سازمانی وجود داشته باشد که من باب ضرورت نشده باشد، اخذ نشده باشد، قشنگ عاطل و باطل است. و برای اینکه از این بطالت خارج شود، شروع می‌کند همین چیزی که آقا اشاره کرد به «تورم قانونی». شروع به توجیه کردن وجود خودش می‌کند. یعنی تقریباً همه‌ی آن کارهایی که انجام می‌دهد، معطوف به یک هدفی بیرون از خودش نیست؛ از لوازم بودنش است.

مثل اینکه بگویند: آقا شما چرا این‌جا نشست؟ می‌گویی: برای اینکه گفتند این‌جا بنشین، دویست تومان بهت می‌دهیم. حالا دویست تومان را می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواهم بدهم به یکی، که بتوانم این‌جا بنشینم. وضع این است! قشنگ شما نگاه کنی، می‌بینی نظام مناسبات ما این است. این، شوخی بردار هم نیست و ادعای بدبینانه هم محسوب نمی‌شود. ما نقد نکردیم، یعنی از حالت نسبه خارج نکردیم. یکی نیست بپرسد آقا، بودجه یعنی تنظیم دخل و خرج است؟ چون بودجه‌ی ما، در واقع، فقط همین است: تنظیم دخل و خرج. و ما همه هم می‌دانیم. یعنی امسال این‌قدر دخلمان است، سازمان‌ها یکی یکی بیايند و خرجشان را اعلام کنند، بعد به آنجا این‌قدر می‌دهیم، به این یکی آن‌قدر می‌دهیم و تمام. ما برنامه نداریم. یعنی آن‌چه داریم «برنامه‌ی بودجه» نیست. واژه‌ی «بودجه» خودش فرانسوی است و به معنای «برنامه» است. حالا ما می‌گوییم «برنامه‌ی بودجه»؛ این می‌شود مضاف، که دیگر هجو است. برنامه یعنی می‌خواهم فلان کار را انجام دهم، برای آن سازمان می‌گیرم، سازمانی اتخاذ می‌کنم، سازمان داده می‌شود. می‌خواهم ببینم این سازمانی که در این‌جا پدید آمده، متناسب با چه هدفی است؟

دانشگاه؛ رابط علم و فرهنگ

ما آموزش عالی را گرفتیم. تعریفش این بود که آن چیزهایی که آموختن آن برای همه ضروری نیست، در این‌جا آموزش داده می‌شود. اولاً سوالی که پیش می‌آید این است: مگر آن دوره‌ی مقدماتی و متوسطه، آموزشش برای همه چه ضرورتی دارد؟ اصلاً کسی که



دیپلم دارد با کسی که ندارد چه فرقی دارد؟ حالا در خصوص آموزش عالی، قضیه حیاتی‌تر هم هست. اگر قرار باشد تحولی در نظام آموزشی، یا در حکمرانی، در سمت‌وسوی کشور، در برآورد امکانات و درک نیازها و تعیین مسائل اتفاق بیفتد، باید از طریق دانشگاه باشد. اگر این گونه به دانشگاه نگاه کنیم، دانشگاه چیز دیگری می‌شود و معلوم نیست دیگر اصلاً بتوان اسم آن را «دانشگاه» گذاشت. چون فقط اسمی به آن داده‌ایم که توجه کند چرا ساختمانی ساخته‌ایم که در آن کلاس برگزار شود. ممکن است کسی بگوید نه، تعیین سیاست‌ها به عهده‌ی دانشگاه نیست، چه کسی این را گفته؟ کجای دنیا دانشگاه این کار را می‌کند؟ اولاً چرا نه؟ ثانیاً اگر به همین نزاع‌هایی که میان دانشکده‌هایی که کانت نوشته یا هومبولت مؤسس دانشگاه برلین نگاه کنیم، که در ابتدای قرن بیستم بحث مفصلی داشته‌اند، و در تاریخ دانشگاه در عالم غرب هم نگاه کنیم، می‌بینیم همیشه به چیزی فراتر از محل صرف آموزش و پژوهش فکر می‌کرده‌اند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرده‌اند دانشگاه صرفاً محلی برای آموزش باشد. حالا به چه چیزی فکر می‌کرده‌اند؟ به فرهنگ. حالا نه فقط ابعاد فرهنگی یا پیوسته‌های فرهنگی، بلکه خود فرهنگ. فرهنگی که آقا هم اشاره فرمودند مثل هوا است. به خصوص در عالم مدرن غربی، فرهنگ یکی از ویژگی‌های اصلی است. یعنی وقتی فرهنگ را در برابر طبیعت قرار بدهیم، و طبیعت را تابع فرهنگ بدانیم، تازه جای آن مشخص می‌شود.

قبلاً فرهنگ تابع طبیعت بود. یعنی در عوالم قدیم، زندگی در موافقت با عالم بیرون اتفاق می‌افتاد. اگر سنتی در جایی وجود داشت، یعنی نظامی بود که از قانون طبیعت تأثیر پذیرفته بود. یعنی یک چیز غیرسنتی یا غیرفرهنگی، آن چیزی بود که به طبیعت تحدی کرده بود. و طبیعت هم که می‌گوییم، فقط محیط‌زیست نیست؛ منظور نظم و قانون عالم است، در همه‌ی شئون آن. اما امروز در فرهنگ تجدد، فرهنگ یعنی تسخیر عالم. اصلاً دنبال طبیعت نیست، بلکه طبیعت را هم بر وفق این نگاه تفسیر می‌کند. این فرهنگ تجدد را باید در اثر روشنگری پیدا کنیم. همان عصری که دانشگاه تأسیس شد، یعنی قرن هجدهم. همان عصری که می‌بینیم بچه‌های ما مبتلا به شبه‌ارزش‌هایش شده‌اند. به هر ترتیب، زمانی بود که اومانیزم متولد شد، انسان‌محوری، با تمام شئون و پیامدهایش. این که انسان باید تکلیف گذشته و آینده‌اش را مشخص کند. در آن زمان علم تاریخ تأسیس شد، که بعد شد مقدمه‌ی علوم انسانی. و بعد انسان تبدیل شد به کسی که باید زمام جهان را به دست بگیرد، برایش خط مشی ترسیم کند، تکلیفش را با خودش و با دغدغه‌هایش و با روابطش با دیگران روشن کند. این‌ها قبلاً متکفلش با جهان بیرون بود. مثلاً در عالم قدیم جامعه‌شناسی نداشتیم. چون کسی فکر نمی‌کرد چه چیزی تضمین می‌کند که آدم‌ها با هم‌اند؟ دین، کلیسا، سنت. اصلاً خود کلیسا صورت مجسم جامعه‌ی مؤمنین بود. وقتی این‌ها رفت، یا خودمان گفتیم که این‌ها دیگر کار نمی‌کنند، تازه «جامعه» به معنای مدرنش معنا پیدا کرد. و بعد اندیشیدند که شرایط ادامه‌ی زندگی با هم چیست، و آرام‌آرام این شرایط را طراحی کردند. و جایی که باید تضمین کند که علم در خدمت جامعه است، شد دانشگاه. یعنی جایی که نگذارد علم تبدیل شود به دستمایه‌ی سوداگری. که رابطه‌ی بین علم و فرهنگ قطع نشود. که رابطه‌ی جامعه و علم باقی بماند. چون نگرانی وجود داشت. یکی از چیزهایی که الآن دیگر وجود ندارد.

غایت دانشگاه

اصلاً «یونیورسیتی» یعنی چه؟ هیچ نشانه‌ای از آن در دانشگاه ما وجود ندارد. اعراب هم آن را ترجمه کردند به «جامعه». از این نظر ترجمه‌ی خوبی بود. چون «یونیورسال» بودنش را می‌رساند. جامع بودنش را. دانشگاه جامع یعنی چه؟ یعنی جایی که فقط علوم جداگانه بدون ارتباط با هم آموخته نشوند. جایی که رابطه‌ی بین علوم، در نسبت با خط‌مشی عمومی جامعه حفظ شود. یعنی چیزی که می‌شود گفت ادامه‌ی مسیر جامعه است. ولی جامعه، دولت و ملت همه دارند در تکنیک منحل می‌شوند. الان که جلو می‌رویم،



دیگر هیچ کس تعیین نمی‌کند که آینده چه می‌شود. برای همین است که آن دغدغه‌ها هم دیگر خشکیده‌اند. امروز کسی به راحتی نمی‌تواند بگوید دانشگاه می‌تواند جهت‌گیری علم را مشخص کند که در خدمت مردم باشد. نه! امروز آن چیزی که کانت شاید از آن می‌ترسید، محقق شده است: دانشگاه کاملاً منحل شده است و علم کاملاً در بازار منحل شده است. ما اگر بخواهیم دانشگاه را نقد کنیم، چند پرسش باید بپرسیم: اولاً که دانشگاه واقعاً در این عالم چه کار می‌کند؟ فرق دانشگاه با مدارس عالی قدیم چیست؟ مثلاً کسی بگوید نظامیه بغداد یا الازهر دانشگاه نبوده‌اند، یعنی پایین‌تر از دانشگاه بوده‌اند؟ نه. بلکه این دو، غایات متفاوت و صورت‌های متفاوتی دارند. در آن اندیشه‌ی معمول و رایج ما که گذشته‌ی خود را به چیزی نمی‌گیریم، این نگاه ناشی از غرب‌زدگی است؛ غرب‌زدگی‌ای که صرفاً احساسی نیست، بلکه مبنای تئوریک دارد. ممکن است کسی احساس خودباوری داشته باشد، اما وقتی فکر می‌کند و حرف می‌زند، می‌بینید که منطقش مبتنی است بر مسلمات قرن هجدهم، خصوصاً در قله‌دین عالم غرب.

در چنین نگاهی، الازهر برای قدیم است و صورت پیشرفته‌تر آن می‌شود دانشگاه. اما واقعیت این نیست؛ دانشگاه امروزی ادامه‌ی پیشرفته‌ی آن‌ها نیست. حال باید دید که تفاوت آن‌ها چیست. در غرب، دانشگاه در خدمت چه چیزی بوده؟ و ما امروز چرا دانشگاه را اخذ کرده‌ایم؟ دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ تأسیس شد. این دانشگاه در آغاز چه کار می‌کرده؟ این را تقریباً همه می‌دانند. منابع خوبی هم هست، مثلاً کتاب ورود علم جدید و تجدد در ایران از استاد داوری یا مقاله‌ی دانشگاه در اکنون و آینده‌ی ما که مقاله‌ای مختصر و مفید است. نخستین هدف از تأسیس دانشگاه در ایران، تربیت دیپلمه برای استخدام در نظام اداری بود. ما سازمان‌هایی داشتیم که قرار بود کارمند داشته باشند و این کارمندا دیپلمه بودند. نظام آموزشی مقدماتی و متوسطه ما برای این طراحی شده بود و بعد دانشگاه نیز به آن اضافه شد. امروز اما دیگر دیپلمه استخدام نمی‌کنیم، حتی لیسانسه، فوق‌لیسانسه و دکتری را هم نمی‌توانیم استخدام کنیم. حال باید پرسید که آن غرض اولیه‌ی دانشگاه، که تأمین شغل برای فارغ‌التحصیلان بود، اکنون چه جایگاهی دارد؟ آیا این نقض غرض دانشگاه نیست؟ این همان چیزی نیست که در تاریخ انقلاب، امام و مقام معظم رهبری بر تغییر رویکرد آن تأکید داشتند؟ به نظر می‌رسد ما در ابتدای انقلاب، بیشتر از آنکه بخواهیم درباره‌ی نقش دانشگاه فکر کنیم، به این تعارضات بارز توجه داشتیم. می‌دیدیم که دانشگاه‌ها باز هستند. اشاره به انقلاب فرهنگی در این باره مهم است. پیش از آن، دانشگاه‌ها پاتوق مارکسیست‌ها بودند، اکنون پاتوق لیبرال‌ها شده‌اند. هر کس از دانشگاه بیرون می‌آمد، از در بسته برای انقلاب می‌آمد. پس دانشگاه را بستند. نام آن را هم انقلاب فرهنگی گذاشتند، مشابه کشورهای مثل چین و کوبا. همه‌ی این کشورها، از جمله ما، احساس کرده بودند که بین اهداف انقلاب و محصولات دانشگاه، یعنی فارغ‌التحصیلان، تعارض وجود دارد. می‌دیدند که با هزینه‌ی خودمان ضدانقلاب تربیت می‌کنیم، یعنی همان کسانی که در نظام بین‌المللی، نماینده‌ی نظم مسلط بودند. در کوبا مثلاً انقلاب فرهنگی پانزده بیست سال طول کشید. دانشگاه‌ها تعطیل شد، دانشجویان به جهاد و کار در روستاها فرستاده شدند. ما هم همین‌طور.

پیوند با مسائل حیاتی کشور

اگر بخواهیم به این فکر کنیم که چرا معدل خروجی‌های ما فخری‌زاده‌ها و چمران‌ها نیستند، حتی در سطوح پایین‌تر، باید فکر کنیم که دقیقاً انتظار ما از دانشگاه چیست. مثلاً شهید چمران، محصول دانشگاه ما نبود؛ از آمریکا آمد، اینجا وزیر دفاع شد و شهید شد. شهید احمدی‌روشن، شهرداری و علی‌محمدی نیز هرچند به اندازه‌ی شهید شهرداری تهجدشان مشهور نبود، اما علمشان در پیوند با مسائل حیاتی کشور بود. مسائل حیاتی کشور، نه الزاماً مسائل ایدئولوژیک؛ بلکه همان‌طور که مقام معظم رهبری تأکید می‌فرمایند، کارکردی است. ایشان بر پیشرفت علمی تأکید دارند چون می‌خواهند کشور قدرتمند شود، اتکای مردم باشد، امید مردم باشد. در آن صورت است که حقیقتاً پشت استکبار به خاک مالیده خواهد شد. به نظرم اینجا محل یک اندیشیدن جدی است. باید واقعاً فکر کنیم.



گاهی در دل مان انتقادی وجود دارد، اما از راه دیگری می‌خواهیم به نتیجه برسیم. این راه، مستلزم دست شستن از همه‌ی مرسومات امروزی دنیا است. شاید کسی با خود بگوید منظور آقا این است که موقتاً، مادامی که فرصتی فراهم شود، باید این مرسومات را تدارک ببینیم و هر وقت توانستیم، زیر میز بزنیم. اما آقا وقتی می‌فرمایند که روزی باید زبان علم، فارسی باشد، منظورشان دقیقاً همین علمی است که امروز جریان دارد. آن علم عالم قدیم را که ما اصلاً نمی‌شناسیم. رهبری نکته‌ی جالبی می‌فرمایند که ما عالم قدیم را اصلاً نمی‌دانیم چه بوده است. اعلام می‌کنند که فکر نکنید به این آسانی می‌توانید به وسیله‌ی چهار تا پژوهش تاریخی، آن هم با رنگ و بوی شرق‌شناسی، بفرمایید که آن عالم چه بود. می‌فرمایند چنان گسستی پیش آمده که شاید ما به همین راحتی نتوانیم درک کنیم که چه بوده است. و دائماً هم از ظن خودمان سراغش می‌رویم و آن را مورد تفسیر و بازتفسیر قرار می‌دهیم. کمتر کسی هست که بتواند از مرز یک پژوهش شرق‌شناسی فراتر رود، بتواند قدری با خودمان مواجه شود و بدون این حجاب‌ها آن را تفسیر کند. آقا حرفشان همین علم امروز دنیا است، زبان اول علم دنیا، همین علم‌الدنیا است؛ علم رفاه، علم پیشرفت. علم قرب و علم الهی که نیست. در این علم دنیایی، می‌خواهی به تهش برسی که چه بشود؟ ما باید به این‌ها فکر کنیم، این وظیفه‌ی ما است. فکر کنیم به چه معنی؟ نه به این که فکر کنیم و توجه خوبی از حرف‌های آقا داشته باشیم که یک‌جا بزنیم، نه! اگر ما نتوانیم به حرف‌های آقا فکر کنیم، راه فکر کردن به معارفمان بسته می‌شود. راه فکر کردن به فرمایشات اهل بیت و راه فکر کردن به قرآن برایمان بسته می‌شود. فرمایشات اهل بیت را هم که دم دستشویی‌ها می‌نویسیم: النظافه من الایمان. بعد هم می‌گوییم یعنی اینکه وقتی از دستشویی می‌آیی، دست‌هایت را بشویی. کی می‌فهمد این یعنی چه؟ این النظافه من الایمان که نیست، «من ال» همان ویروس نگرفتن است! چقدر باید فکر کنیم تا بفهمیم دخل ایمان به نظافت چیست؟ لابد یک فهمی از ایمان داریم.

می‌خواهم درک کنیم که ربط ولایت به علم چیست. ربط محتوایی که ندارد. بگوییم آقا، شما می‌خواهید ما در فیزیک اول دنیا بشویم؟ خب به شما بگویم پنج فیزیک‌دان اول دنیا که همه در آمریکا هستند، ملحدند. برای چه داریم در این علم سرمایه‌گذاری می‌کنیم؟ استفهام انکاری است. ما واقعاً به آنچه پیش روی ما است فکر نکرده‌ایم و دست‌کم گرفته‌ایم و به حداقل رضایت داده‌ایم. من احساس می‌کنم اگر فقط برویم سراغ برطرف کردن یک‌سری ایرادهای محتوایی، هر چقدر هم بگوییم هنوز به فرم دانشگاه نرسیدیم، یعنی به فرم دانشگاه فکر نکرده‌ایم. کما اینکه به فرم تلویزیون فکر نکرده‌ایم، به فرم علم و تکنولوژی به‌طور کلی فکر نکرده‌ایم. معمولاً آنچه می‌گوییم، محتوا است. در مورد این فرم و محتوا باید بگوییم که از اول بحث می‌خواستیم همین را جمع‌بندی کنیم. ما همه‌ی آن ایرادها و محاسنی را که نسبت به مناسبات جهان جدید به‌ویژه دانشگاه امروزمان وارد می‌کنیم، ایرادهای محتوایی است. ایراد یعنی به یک‌باره وارد شدن. همه‌ی آنچه نسبت بهش می‌گوییم معمولاً محتوایی است، و خیلی سر از فرمش درنیآورده‌ایم. و کلاً غرب‌زدگی، محتوایزدگی است.

لحن سخن

این فرم و محتوا را یک‌بار مثالی زدیم و فکر می‌کنم مثال خوبی است از میان مثال‌هایی که معمولاً زده می‌شود. وقتی می‌گوییم «فرم»، منظور قالب و ظرف نیست، این حداقلی‌ترین برداشت از فرم است. وقتی از فرم حقیقی سخن می‌گوییم، آن جان ماجرا است. نگاه می‌کنیم و می‌گوییم فلانی مؤمن است، ولی گول ظاهرش را نخور. یا می‌گوییم فلانی منافق است، ولی گول نماز و روزه‌اش را نخور. آن‌جا داری به فرم وجودش نگاه می‌کنی. فرم، که به تعبیر سوره‌ی محمد بتوانیم بگوییم لحن، لحن سخن یا فرم بیان. در سوره‌ی محمد می‌فرماید که منافقین را از لحن‌شان می‌شناسیم. می‌توانستیم کاری کنیم که از قیافه‌شان بشناسی، اما نخواستیم بشناسی. این چه چیزی است؟ چه لحنی است؟



قبل از مثال، شعری می‌خوانم:

بیان شوق چه حاجت که سوز حاجت دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

این همان لحنی است که عرض کردم. گاهی محتوای سخنانم به شدت آتش‌انگیز است، ولی لحنم یخ است. یعنی من به فرم آن دست پیدا نکرده‌ام. حرف می‌زنم، اما حرفم بوی نفاق می‌دهد. محتوای سخنانم ایمان است، اما گرما و امید و حرارت ایمان را، زبان و فرم را درک نکرده‌ام. مثالی که می‌خواستم عرض بکنم، داستانی است مربوط به قبل از جنگ جهانی اول یا بین جنگ‌های اول و دوم که دست‌مایه‌ی خیلی از داستان‌های معمایی هم شده است. می‌گفتند بعد از انقلاب اکتبر، همه‌ی طلاهای سلطنتی داخل یک قطار از روسیه خارج شده‌اند و به سمت غرب آمده‌اند. و ظاهراً هم واقعیت دارد. خیلی‌ها دنبال این قطار بودند: خلافاً کارهای آلمان، نظامی‌های سابق، مافیای روسیه و جاهای دیگر. بالاخره بعد از مدت‌ها جست‌وجو، قطار را پیدا می‌کنند. یکی از افراد وارد قطار می‌شود و هم‌زمان یکی دیگر هم می‌رسد و با هم درگیر می‌شوند. در نزاعشان، یکی از طلاها از دستشان می‌افتد و می‌شکند و می‌بینند که طلا نیست؛ زغال‌سنگ است. ناامید بیرون می‌آیند. قطار و داستان‌ش درست بود، اما طلاها در واگن نبودند؛ طلاها خود واگن بودند. فرم و محتوا رابطه‌شان این‌گونه است. فرم حقیقی، محتوایی است که ذوب شده و به شکل فرم درآمده است. کسی اگر هیچکاک را برای محتوایش نقد کند، چیزی دستش را نمی‌گیرد. هیچ محتوایی ندارد. آن معنا، شده قالب بیانی، خود لوکیشن. یا همین شعر، چرا نمی‌شود ترجمه‌اش کرد؟ چون حامل هیچ‌چیز نیست. مثلاً می‌گویند حافظ ضد ظلم بوده. خب، خسته نباشی! خیلی‌ها ضد ظلم بودند، حافظ که نشدند. این که نشد نقد. شعر را نمی‌شود ترجمه کرد، چون آن معنایی که حمل می‌کند، عین خودش است.

چیزی نیست که تلق و تلوک کند و بتوان آن را در یک واگن گذاشت؛ این فقط صورت نگهداری‌اش است. اکنون دانشگاه را باید ببینیم که چه محتوایی دارد تا بار دیگر آن را ذوب کنیم و در قالبی نو بریزیم. اگر به این نکته توجه کنیم درمی‌یابیم که هم اسلام بن‌بست ندارد، هم مؤمن بن‌بست ندارد و هم انسان؛ نه از آن جهت که هر کار دلش بخواهد انجام می‌دهد، بلکه از آن رو که اضطراب منشأ اختیار است. اگر امروز از این توهم اختیار بیرون بیاییم و دانشگاه را چنان که هست، با همه‌ی اقتضائات و قدرت تعیین‌کنندگی‌اش بشناسیم، درمی‌یابیم که دانشگاه وسیله‌ای عالی است که هر چه دلمان بخواهد نمی‌توان با آن بیان کرد و اصلاً در اختیار ما نیست؛ آن وقت می‌توانیم دوباره آن را به دست بگیریم. همان‌گونه که عصای حضرت موسی (ع) نخست به اژدهای ترسناک بدل شد و آن‌گاه خطاب رسید «دوباره بگیرش و مترس»، ما نیز اکنون دانشگاه را در همان خیال اولیه فقط نقد می‌کنیم. اگر بتوانیم در نقد، این عصا را بیندازیم و از گرفتاری‌ای که از سرِ ضرورت به آن تکیه کرده‌ایم رها شویم و آزادانه با آن مواجه گردیم، آنگاه می‌توانیم آن را در دست بگیریم. در حال حاضر آن قدر گرفتار کارهای پراکنده‌ایم که فرصت اندیشیدن را مدام از دست می‌دهیم؛ هر کس می‌گوید: «وقت فکر کردن به آینده را ندارم، عقب‌ام»؛ یکی می‌گوید شش ماه، دیگری می‌گوید ده سال.

باید جایی باشد که بدون دغدغه‌ی «چقدر می‌دهند یا نمی‌دهند» عمل کند؛ جوانان گرفتار این محاسبات نیستند. وقتی توهم اختیار کاذب از میان برود و حقیقتاً دریابیم با چه چیز سرکش و غیرقابل‌کنترلی یعنی تکنیک، آن هیولای هایدگری روبه‌رو هستیم، آنگاه می‌توانیم آن را در اختیار بگیریم. در همه‌ی حوزه‌ها همین‌گونه است: دانشگاه، اینترنت و... یادم هست یکی از بزرگان پس از گسترش اینترنت اظهار خوشحالی کرد که «اکنون پیام شیعه را به اقصی نقاط می‌رسانم»، در حالی که فعلاً پیام یهود به دورافتاده‌ترین دهات‌ها رسیده است!



اگر حقیقتاً بفهمیم با چه طرف هستیم، می‌توانیم آن را در اختیار بگیریم؛ و تا هنگامی که نیندیشیم جای این مناسبات کجاست، هیچ بهره‌ای از آن نخواهیم برد. هم مسئله‌ی پیشرفت به‌واسطه‌ی این فهم شتاب می‌گیرد و هم مسئله‌ی تعالی کشور. هر دو را در منطق رهبر می‌توان یک چیز دانست: وقتی ایشان از «پیشرفت» سخن می‌گویند، مقصود پیشرفت همراه با تعالی است.

نسبت بین دانشگاه و کشور

بحث شما این بود که ما نباید به نقد محتوا بپردازیم، به نقد فرم بپردازیم. با نقد فرم بفهمیم که این دانشگاه را برای چه می‌خواهیم. وقتی فهمیدیم این دانشگاه را برای چه می‌خواهیم این دانشگاه یک غایتی پیدا می‌کند که الان ندارد و وقتی این غایت پیدا شد آن انسانی که در این دانشگاه دارد تولید می‌شود یا زندگی می‌کند تحت آن غایت خودبه‌خود تربیت متناسب با آن غایت را پیدا می‌کند.

به همان ترتیبی که امکان‌پذیر است، در میان مجموعه‌ای از انتخاب‌هایی که پیش روی انسان قرار دارد، دو حالت کلی می‌توان متصور شد: یکی این است که اجازه دهی مسیر، به‌صورت طبیعی و بدون مداخله، طی شود. در چنین حالتی، طبیعت دانشگاه در جهان توسعه‌نیافته به این سمت می‌رود که انسان‌ها را برای مهاجرت آماده کند. حالت دوم آن است که تو باید مسلط شوی، فراتر از تعارف‌های رایج که مثلاً می‌گویند این افراد که مهاجرت نمی‌کنند کشورشان را دوست دارند. باید حقیقتاً باور داشته باشی؛ من افراد زیادی را می‌شناسم که واقعاً اگر شرایطی در کشور فراهم باشد نه صرفاً شرایط مادی، بلکه شرایطی که بتوانند در آن خدمت کنند و مفید واقع شوند تصمیم به ماندن می‌گیرند.

اگر به سر و سامان دادن امور تنها در جهت تکنولوژیک شدن فکر نکنی، هیچ بهره‌ای از این علوم نخواهی برد. و اگر هم بخواهی چنین بشود، خواهی دید که با یک قشر فرهنگی معترض و حتی تجدیدنظرطلب مواجه هستی. عموم فرهنگی‌ها چنین حالتی دارند؛ با قشر فارغ‌التحصیل تجدیدنظرطلبی مواجه خواهی شد که به‌تدریج این شبهه را در جامعه ایجاد می‌کند که «اگر کسی سرش به تنش بیارزد، اسلام و انقلاب را قبول نخواهد داشت». اگر در جایگاهی قرار بگیری که به این مسئله فکر نکنی که امروز جمهوری اسلامی شکل گرفته و کمک به پیشبرد امور کشور، درواقع کمک به انقلاب و اسلام است، آن‌وقت همین افراد را، به‌جای اینکه در موضعی سازنده و هم‌راستا با انقلاب قرار دهی، عملاً در برابر اسلام قرار داده‌ای؛ آن هم با دست خودت، با هزینه‌ی خودت، کاری کرده‌ای که شبهه، تعارض و هزینه‌ای در جامعه پدید بیاید. اگر کسی از ارزش‌ها دست نکشیده، ممکن است به این دلیل باشد که «امل» است، یا درس نخوانده. نگاه دیگران به تحصیل کرده چنین است: «تو استثنایی، چون تحصیل کرده‌ای» مسئله دقیقاً همین‌جا است: ما به نسبت و پیوند دانشگاه با نظام مناسبات اجتماعی‌مان فکر نکرده‌ایم. به غایت کشور، به اینکه می‌خواهد به کجا برسد، نیاندیشیده‌ایم. اگر کشور بنا است فقط به‌طور روزمره اداره شود و دور خودش بچرخد، باید بدانیم که دانشگاه در چنین شرایطی سهمی مهلک دارد در تثبیت وضع موجود. اگر بنا است سیاست محافظه‌کارانه‌ای شکل بگیرد، باید توجه داشت که این نه قرار انقلاب است، نه مراد رهبر، بلکه شیوه‌ی کشوری مانند کره‌شمالی است که اساساً نمی‌خواهد به آینده‌ای فکر کند، بلکه فقط می‌خواهد هرچه بهتر در مدار بسته‌ی خودش بچرخد.

اگر ما نتوانیم آن هدفی را که در انقلاب برایش حرکت کرده‌ایم دنبال کنیم و از این دور خود چرخیدن و محافظه‌کاری دست برنداریم، دانشگاه به تعارض خواهد افتاد. چرا؟ چون دانشگاه مرزنشین است، و به‌طور طبیعی میل به پیشرفت دارد. محافظه‌کاری با این میل به پیشرفت سازگار نیست، و در نتیجه تعارض شکل می‌گیرد. این تعارض همان چیزی است که امروز در حال سر باز کردن است.

دانشگاه نه تنها خودش میل به پیشرفت دارد، بلکه همان جایی است که می‌تواند به پیشرفت کشور نیز بیندیشد؛ ولی ما درباره‌ی این موضوع گفت‌وگوی جدی نکرده‌ایم. دانشگاه باید به پیشرفت کشور فکر کند، اما چگونه؟ علوم انسانی همان جایی است که می‌تواند هم سیاست‌های علمی را تنظیم کند، هم نسبت بین دانشگاه و کشور را تبیین کند، و هم به مسائل کلان کشور، به مثابه‌ی مجموعه‌ای جهت‌دار، فکر کند. دانشکده‌های علوم انسانی، ادبیات و علوم اجتماعی در دانشگاه‌ها جاهایی هستند که می‌توانند شأن دانشگاه را برجسته سازند؛ دانشگاه را از یک مؤسسه‌ی صرفاً آموزشی پژوهشی فراتر ببرند و به جایی تبدیل کنند که به کشور و آینده‌ی آن بیندیشد.

غرور در فضای آکادمیک

اگر دانشگاه این کارکرد را پیدا کند، آن جو سمی‌ای هم که بر فضای آن حاکم شده، از میان خواهد رفت. جوی که جو غرور است؛ البته نه غرور فردی، بلکه غروری که در سطح محیط و ساختارها بروز یافته است. یکی از محیط‌هایی که ما را به چنین غرور خنده‌داری دچار کرده، فضای آکادمیک است؛ از همان ابتدا هم وقتی کسی کراوات می‌زد، فکر می‌کرد اتفاق بزرگی افتاده است! اتفاقی که افتاده این است که ما به جای آنکه نظام آموزشی را توسعه دهیم، صرفاً امکان مغرور شدن برای همه را فراهم کرده‌ایم. طرف می‌رود پیام نور، اما دیگر خدا را بنده نیست! می‌گوید: «با دانشجوی مملکت این‌طور رفتار می‌کنند؟» این فضای مسمومی که حاکم شده، از کجا آمده؟ از توهمی که در دل این ساختار نهفته است.

ما «سر به زیر» نیستیم، البته نه به معنای حرف‌شنوی یا قناعت‌ظاهری، بلکه به این معنا که «سر به کار» نیستیم. سرمان معطوف به هیچ هدف مشخصی نیست. دچار «سر به هوایی» شده‌ایم، و این هوا، هوای نفس است. نتیجه‌اش هم این می‌شود که توهم و غرور در فرد شکل می‌گیرد، و این توهم را دارد که «دون شأنش است» اگر قرار باشد به کشوری فکر کند که هزینه تحصیلش را داده. قشری تربیت شده که احساس طلبکاری دارد؛ نه از سر تلاش یا فداکاری، بلکه از سر ادعا. در حالی که رهبر انقلاب همواره تأکید کرده‌اند: باید سپاسگزار بود. این قشر آرام‌آرام با فضای روشن‌فکری و غرب‌زدگی درمی‌آمیزد، و نقش طبقه‌ی متوسط طلبکار را ایفا می‌کند؛ آن‌گونه که شهرنشین احساس می‌کند روستایی باید در خدمت او باشد، و دانشجو احساس می‌کند خانواده و مردم عوام باید در خدمت او باشند. خود را تافته‌ی جدا بافته می‌بیند. چرا؟ چون در دانشگاه بر روی اخلاق کار نشده؛ نه، چون دانشگاه به مصرف کشیده شده؛ چون شیوه‌ی شهرنشینی و سبک زندگی آن، آرام‌آرام انسان را نمک‌نشناس می‌کند. کسی که نمی‌فهمد همین روستایی که کنار او نشسته، و او از کنارش خود را کنار می‌کشد، اگر نبود او از گرسنگی می‌مرد. شهرنشین ایرانی چه چیزی تولید می‌کند؟ تقریباً هیچ. یا باید بنشینند کنار نفت و آن را ماچ کنند، یا باید دست روستایی را که غذایش را تأمین کرده، ماچ کنند. اما در فضای دانشگاهی، این توهم شکل می‌گیرد که طلبکار است؛ چرا؟ چون دانشگاه ما فاقد یک علوم انسانی کارآمد است، که نظام مسائل کشور را استخراج کند، و مشخص کند که علم چه خدمتی می‌تواند به کشور بکند. چون چنین دانشی وجود ندارد، دانشجو هیچ نسبتی میان خودش و کشورش نمی‌بیند.

ما باید یک کار هویتی روی روحیه‌ی دانشجو انجام دهیم. امروز ما به واسطه‌ی علم، به دانشجو هویت داده‌ایم، اما علمی که جهانی است؛ و «جهانی» یعنی پا در هوا، یعنی چیزی که هیچ ربطی به او ندارد. او که از گرمسیر آمده، نشسته در دانشگاه، اما چیزی نمی‌آموزد که به خودش مربوط باشد. اگر نظام آموزشی کشور معطوف به غایت و تعالی باشد، از همان ابتدا در انتخاب رشته، در هدایت تحصیلی، به‌طور جدی بومی خواهد بود؛ یعنی من برای علاج درد خودم وارد دانشگاه می‌شوم، نه برای کسب مدرک. حتی در



همین سطح هم اگر وارد شود، یعنی برای درمان درد، محترم است. ولی الآن این گونه نیست. تقصیر اوست؟ نه. چون دانشگاه دینِ شأن خود می‌داند که به درد این مردم پاسخ دهد.

غربت وطن علم یا غربت وطن

در حالی که برخی دانشمندان مرزنشین هستند که واقعاً چنین دغدغه‌هایی دارند، اما این‌ها استثناء هستند. همان‌طور که اشاره شد، روحیه‌ی پوزیتیویستی در میان وزرای علوم و بهداشت بیداد می‌کند. جالب است که با تغییر دولت‌ها، این وزرا تقریباً تغییری نمی‌کنند. وزیر ارشاد دولت اصلاحات را مقایسه کن با دولت آقای رئیسی، زمین تا آسمان فرق دارند، ولی وزرای بهداشتشان انگار از یک جنس‌اند. وزیر علوم سابق گفته بود: «ما حاضر نیستیم پیشرفت علمی کشور (جایگاه مقاله‌شماری) را فدای ارتباط موهوم علم و صنعت کنیم»، چرا؟ چون صنعت ایران پنجاه سال عقب است، و اگر علم بخواهد با آن نسبت برقرار کند، باید از «رشد شگفت‌انگیزش» عقب بنشیند! در حالی که اگر بخواهیم امثال شهریارهای، احمدی‌روشن‌ها و فخری‌زاده‌ها را داشته باشیم، باید بین علم و صنعت در معنای عام، یعنی حتی آموزش و پرورش، ترافیک و سایر مناسبات کشور پیوند برقرار شود.

نباید تصور کنیم که تنها راه اصلاح، کار کردن روی ایمان و وطن‌پرستی افراد است. ژاپنی، آلمانی یا آمریکایی هم اگر به چیزی متعهد است، نه از سر تعصب قومی، بلکه چون تعلق دارد به عالم علم. اگر علم در آن سرزمین‌ها برایش فراهم شود، همان‌جا وطن او است. اما دانش‌آموخته‌ی ما در ایران در غربت به سر می‌برد؛ آن‌هایی که می‌روند، وارد «وطن علم» می‌شوند و دیگر در غربت وطن مادری‌اند. آن‌هایی که می‌مانند، در وطن مادری‌اند ولی در غربت علم. به تدریج، این فاصله میان وطن آبا و اجدادی و وطن علمی، بیشتر و بیشتر می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد؟ احساس تاوان پیدا می‌کند. احساس می‌کند دارد تاوان ماندن را می‌دهد؛ احساس بی‌عدالتی، خشم، و نفرت پیدا می‌کند نسبت به هر آنچه از وطن و ایمان و فرهنگ بوی ایران می‌دهد. شما به او می‌گویید «بی‌دین شده‌ای» اما نمی‌فهمی که این اتفاق محصول شکاف عمیق بین علم و حل مسائل کشور است. این فاصله‌ای است که روزه‌روز در حال بیشتر شدن است. و یکی از مهم‌ترین جاهایی که باید به آن اندیشیده شود، دانشگاه است. به خصوص در علوم انسانی، چون قرار نیست در فنی و مهندسی به اینکه مسائل کشور چیست فکر شود. ولی اگر در فضای علوم انسانی به این فکر بشود که خود دانشگاه برای چه به وجود آمده و چه کاری از آن برمی‌آید، و بعد الان در نسبت با جامعه، در نسبت با فضای فرهنگی موجود جامعه چه نقشی را می‌تواند ایفا کند، اگر قرار است سربار نباشد، جایی اگر بخواهد به این فکر کند، مسلماً دانشکده علوم انسانی و علوم اجتماعی به طور کلی است. اینکه گفتیم منظورم همین است که نقد محتوایی نباشد و نقد فرمی باشد، حتی الامکانش این است، و اعتقاد دارم بین همه‌ی آن کارها، عوض کردن این شیب از همه مؤثرتر است. شما بردار ده تا صد تا نهاد بزن، نهادهای متعددی بزن، اصلاً برنامه‌های درسی را همه را دگرگون کن، اما اگر بدون هیچ تصرفی در ظاهر علم یا حتی در فضای آموزش‌اش، فقط یک غایتی به آن بدهی؛ غایتی که به ایران ربط داشته باشد، ایران یعنی سرنوشت ما در جمهوری اسلامی، آن چیزی که قطعی است خودباوری است، و بعد از خودباوری، آرام‌آرام محقق شدن ارزش‌های انقلاب.

جبهه علم

یک وقت ما از آن طرف تلاش می‌کنیم که بچه‌ها را انقلابی کنیم تا بتوانند به کشور خدمت کنند، اما اگر بچه‌های ما فرصت خدمت به کشور را پیدا کنند، در آن، ایران و اسلام را می‌چشند. اصلاً ما نچشیده‌ایم اسلام را. ما الان اگر صد سال هم در حلقه‌ی عرفان نجف باشیم، به اندازه‌ی اینکه بتوانیم یک روز به مسائل و مشکلات کشور فکر کنیم، یک شبی را به صحیح برسانیم، به اندازه‌ی آن، حقیقت



اسلام را نمی‌توانیم بچشیم. مجموعه‌ای که بتواند به این فکر کند و برای کشور تعیین هدف کند و راه را باز کند، او به حقیقت اسلام چنان نائل می‌شود که شما تعجب نمی‌کنی که این بابا فیزیک خوانده بود، چرا عارف شد؟ شهید چمران. کجا عارف شد؟ فکر نکنید در نماز شب‌هایی که در خوابگاه‌های آمریکا خوانده بود. نه. جمهوری اسلامی جایی است که در بدترین جای ممکن از نظر ظاهری، یعنی جنگ، جنگی که ما در آن اسوه بیرون دادیم تقریباً پلیدترین نقطه‌ی تجدد است. یعنی اگر به جنگ‌های دوران تجدد نگاه کنی، همیشه کثیف‌ترین آدم‌ها، رذل‌ترین و بی‌تفاوت‌ترین‌ها، جلادها می‌روند جبهه: در ویتنام، در کره، در جنگ جهانی. آنجا نه تنها آدم‌ها زنده و آب‌دیده و پاک و نستوه نمی‌شوند، بلکه اگر یک ذره ارزش‌های اخلاقی هم داشته باشند، می‌روند و از دست می‌دهند. ما در جبهه، عارف داریم.

الان آن جبهه نیست. مدام می‌گوییم دهه‌ی اول انقلاب ما این فرماندهان را داشتیم. نه، جبهه‌ای داشتیم. ما جبهه‌ی دفاع از ناموس حق، دفاع از حیثیت حق، دفاع از تمامیت عالم دینی داشتیم. و این جبهه به حدی گسترده بود که برای همه جا بود. الان جا نیست. جا برای دفاع از ایران وجود ندارد. یعنی به طرف می‌گوییم: «تو دست و پا نباش!» یعنی ما راضی‌ایم به اینکه فقط این‌ها ضدانقلاب تیره‌ای نباشند. به حداقل بسنده کرده‌ایم. اگر راه دفاع از کشور برای این‌ها باز شود... این‌ها همه، یک جوان سیزده-چهارده‌ساله چه کردند؟ نه، میدان دفاع از اسلام باز شد. ما میدان دفاع از کشور را برای جوان باز کنیم. نمی‌گوییم همه می‌روند، ولی میدان دفاع از کشور در علم و تکنولوژی اصلاً باز نیست. این‌گونه نبود که بگوییم این‌ها چون نماز شب‌خوان بودند رفتند، پی فعالیت در انرژی هسته‌ای را به خود مالیدند، در عین اینکه خطرناک بود. هنوز که ترورها شروع نشده بود. اگر یک جایی وجود داشته باشد که ما بتوانیم به کشورمان، به اسلام و انقلاب خدمت کنیم، آن‌جا جایی است که باید انتظار داشته باشیم پیشانی‌ها بدرخشد. یعنی نور بالا بزند، باید آن‌جا انتظار داشته باشیم. شرکت دانش‌بنیان الان، که سیاست کشور منوط به واردات است. از انتخاباتی بیرون آمدیم که کسی از تولید حرف نزد. تولید انگار مسئله‌ی کشور نیست. بحث اینجا بوده که «من ماشین وارد می‌کنم» باید ببینیم آن کسی که در این شرایط می‌سازد و به ساختن فکر می‌کند، نسبتش با انقلاب کجاست؟ نسبتش با اسلام چیست؟

ما فنون و رموز ولایت را درک نکرده‌ایم. می‌گوییم این چرت و پرت‌ها چیست؟ فوقش یک مهندس است که دارد پیچ می‌بندد. من یک سؤال از شما دارم: برو به شهید آوینی بگو چه ربطی هست بین آرپی‌جی زدن و مراتب ولایت؟ ما باید برویم جنگنده و جنگجوی حرفه‌ای استخدام کنیم که بجنگد برایمان؟ معارف نمی‌خواهیم؟ ببین، اینجا آن جایی است که هم انسان عارف می‌شود یعنی هم عارف، مبارز می‌شود یعنی هم از طریق مبارزه، خدا شناخته می‌شود و عرفان رقم می‌خورد. به خدا، در علم و تکنولوژی و ساختن کشور هم همین هست. به وضوح آدم می‌بیند و با بندبند استخوان می‌تواند گواهی به آن دهد. این حسرتش هم همین‌جور دارد ما را می‌کشد. این است که آقا می‌گوید: «اولاً بدانید این انقلاب، نخبگی می‌دهد. آقایان نخبه، نخبگی‌تان را از انقلاب بدانید.» نمی‌خواهد مثلاً طرف بگوید این انقلاب به ما ارزش می‌دهد، به ما وفاداری می‌دهد، به ما امام حسین می‌دهد. نه‌خیر، انقلاب به ما نخبگی می‌دهد. بعد می‌گویند نخبه‌ها، نخبگی‌شان را از انقلاب بدانند. چه‌جوری؟ باید درباره‌اش حرف بزنیم دیگر. باید راهی را باز کنیم که طرف بفهمد انگار که اگر این انقلاب نبود، و این زمینه‌ی تاریخی که با قیام امام و این همه خون و جان‌فشانی و جانبازی نبود. حتی من، این قدری که احساس می‌کنم به واسطه‌ی بهره‌ی هوشی‌ام می‌فهمم، نمی‌فهمیدم. می‌خواهم بگویم یک میدان شکرگزاری این قدر وسیع می‌تواند پیش بیاید.



عزت کار کردن برای کشور

مدام جلوی چشمم می‌آید صحنه‌هایی که می‌گویم: عجب! هم تاریخ اسلام، هم تاریخ اخیرمان، جلوه‌های گوهرشادگونه... یعنی خانم گوهرشادگونه، از رسیدن به وصال، رسیدن به مقصد رقم خورده. بعد ما این‌ها را دست‌کم گرفته‌ایم. شنیدید این قضیه را؟ آیا علم و تکنولوژی هم مثل این ماجرای معروف خانم گوهرشاد نیست؟ چون مسجد را که می‌ساختند، ایشان هم خیلی صاحب جمال بودند، یکی از این بناها عاشق ایشان می‌شود. ایشان می‌رفتند نظارت می‌کردند. بعد می‌گوید: «من شما را می‌خواهم» و ابراز عشق می‌کند. و خانم گوهرشاد هم یک سلوکی، یک چله‌ای را برایش در نظر می‌گیرند. می‌گوید شما این کار را انجام بده به این شکل و این ترتیب و این حرف‌ها، بعد چهل روز بیا. اگر باز من را خواستی، من از شوهرم جدا می‌شوم، عده‌ام تمام می‌شود و زن تو می‌شوم. آن وقت بنا می‌رود و مشغول اعمال می‌شود. خانم گوهرشاد پس از چهل روز می‌فرستند دنبالش، می‌گویند: «بهش بگو اگر می‌خواهد بیاید، بیاید.» می‌گوید: «نه، دیگر من سیمم وصل شد.»

به این فکر کردیم؟ که ما اگر بتوانیم طرف را جذب کنیم، یک محیطی برای ساختن برایش فراهم کنیم، کسی که می‌تواند به ساختن آن چیزی که درد اساسی این مردم است آن چیزی که درد ما شده است، مثلاً ماشین به یک خفت برای ما تبدیل شده است، سر ما پایین است در آن قضیه، به جایی رسیده که بگویند هر ایرانی با کدملی برود یک ماشین دست‌دوم بیاورد. یک لحظه به خودت می‌گویی یعنی چه؟ یک خورده جور در نمی‌آید. از مراجع بپرسی این با «نفی سبیل» می‌خواند؟ به این فکر کن که کسی بتواند در این چله، در این طریق وارد شود. اگر بهش بگویند: «فلانی، تو حقوق می‌خواهی؟» حتی بهش بگویند برو درآمد کسب کن، یادش می‌رود برای چه آمده بود. یعنی آن جمالی که دیده بود، آن پولی که می‌خواست، همه‌ی این‌ها از خاطرش می‌رود. و چنان به دلش می‌نشیند و مزه می‌کند زندگی در این افق. به قول امام: «زندگی در دنیای امروز، زندگی در مدرسه‌ی اراده است.» این جمله را شنیده‌اید؛ همان سخن مشهور خطاب به دانش‌آموزان در آغاز سال تحصیلی که می‌گوید انس و شیرینی‌ای که از انس با کتاب و علم‌آموزی حاصل می‌شود، در هیچ جای دیگری نیست. این دقیقاً همان چیزی است که ما می‌خواهیم؛ شما نمی‌دانید چه بهجتی در آن نهفته است. گمان نکنید بناست برای رفع دردسری به‌ظاهر از مشکلی خلاص شویم؛ نه، ما اصلاً می‌خواهیم راهی بگشاییم.

انقلاب کردیم تا دانشجوی ما بتواند برای آینده‌ی این کشور، در حوزه‌ای که آموخته است، گامی بردارد. هدف قضیه همین است و شوخی‌بردار نیست؛ دیگران نیز باید همین آقایی را بچشند. تو شیمی خوانده‌ای؟ می‌خواهم بگویم آقا بودن در شیمی یعنی چه: نوکر نبودن، خوار نبودن، خفیف نبودن. انقلاب ما مگر غیر از این است؟ امام در بهشت‌زها فرمود: «آقای افسر، تو می‌خواهی نوکر باشی؟» نه. این آقایی را باید به نظام آموزشی و نظام عالی خود بازگردانیم؛ اگر عزت بازگردد، همه‌ی فضائل بازمی‌گردد. در ادبیات عرفانی و روایات آمده است که «مادر همه‌ی گناهان خفت و یأس است و پدر همه‌ی فضائل عزت و امید». اگر شیطان بخواهد همه‌ی گناهان را پیش آورد، خفت را پیش می‌آورد؛ هرگاه احساس خفت کردی، به هر نکبتی تن می‌دهی. و اگر از آن سوی، عزتی که در اسلام و انقلاب است به دست آید، همه‌ی فضائل پدیدار می‌شود. هیچ‌گاه گناه نمی‌کنیم مگر آن‌که از این احساس عزت انقلابی فاصله گرفته‌ایم. صبح «طوفان‌الاقصی» که در گوشی نگاه می‌کردی، شیطان دم پرت هم نمی‌آمد؛ یا در ایام شهادت حاج قاسم، می‌گفت بگذار اندکی بگذرد تا او به روزمرگی برگردد و احساس کند تکه‌گوشت بی‌ارزشی گوشه‌ای افتاده است، آنگاه سراغش می‌روم. چرا؟ زیرا در آن عزت نمی‌توان او را به کثافت گناه کشاند. در همان هفته‌ی شهادت حاج قاسم، آیا به چیزی کمتر از خود خدا راضی بودی؟ این عزت از فضای کشور ما حذف شده است. حالا تصور کن چه دین‌داری‌ای خواهد بود اگر بگذاریم همین عزت کار کردن برای کشور، در افق دانش و علم و گره‌گشایی از مشکلات، چشیده شود. آن‌گاه سجده‌ای خواهد رفت که هیچ‌کدام از ما نرفته‌ایم. از خود می‌پرسیم چرا کسی پیش از دانشگاه نماز می‌خواند و پس از آن بی‌نماز می‌شود؛ اگر او بتواند در دانشگاه وارد مسائل کشور شود، سجده‌ای خواهد



رفت که نه تنها پیش از دانشگاه نرفت، بلکه پدرش نیز زمان جنگ نرفته بود. ما که خود را مذهبی می‌دانیم و نه ضدانقلاب شده‌ایم و نه ضددین، آن سجده را نرفته‌ایم؛ ما آن سجده را می‌خواهیم. و آن سجده پس از کارآمدی است؛ پس از ثمربخشی؛ پس از بالفعل شدن ظرفیت‌ها است.

پیشرفت خیره‌کننده؛ آخرین مرحله‌ی تمدن غربی

نگاه‌های اشتباه در اینجا چه هستند؟ اول؛ نگاه‌های اشتباه را لطفاً تفصیلی‌تر بفرمایید. دوم؛ اینکه اختیار ما چه حدودی دارد؟ اینکه باید نظام علمی و ارتباط علم و صنعت درست بشود. منتها ما داریم در یک فضای جهانی صحبت می‌کنیم که دانشگاه منحل شده در بازار و...

ولی مشکلی که ما داریم، از این طرف است؛ یعنی یک بی‌ارتباطی محض بین دانشگاه و زندگی به‌طور کلی. اگر بگوییم در آن‌جا دیواری بین دانشگاه و بازار نیست، این‌جا دیوار خیلی بلندی بین دانشگاه و زندگی کشیده شده است. بدبختی این‌جاست؛ همان اشتباهی که فرمودید، همین است؛ شعاری که آن‌جا سر داده می‌شود، بدون آن‌که توجهی به خاستگاهش بشود، این‌جا تکرار می‌شود. مثالش همین ISI است که در جهان توسعه‌نیافته، به‌ویژه در ایران، گل کرد. اما ببینید اصلاً کجا به‌وجود آمد و با چه دغدغه‌ای؟ در جهان اول، به‌خصوص در آمریکا، چرا به ISI روی آوردند؟ چون پژوهش‌ها بیش از اندازه کاربردی شده بودند، تا جایی که فرصت و امکان برای پژوهش‌های بنیادی باقی نمانده بود؛ رشته‌هایی مانند فیزیک نظری و بنیادین، که دیربازده بودند و تأثیر مستقیم و سریعی در تکنولوژی‌های مصرفی و بازار نداشتند، مهجور مانده بودند. ISI برای چنین پژوهش‌هایی طراحی شد. حالا ببینید این سامانه در کجا مورد استقبال قرار گرفت؟ دقیقاً در جایی که اساساً هیچ نسبتی بین علم و زندگی وجود نداشت! این خودش عجیب است، مثل این‌که دارویی برای لاغری را بدهند به کسی که پوستش به استخوانش چسبیده. باید توجه می‌کردیم که این دارو را برای کجا تجویز کرده بودند؛ برای جهانی که بیش از اندازه کاربردی شده بود. اما در کدام جهان بیش از همه به آن اقبال شد؟ در جهانی که اصلاً کاربردی نبود! این از آن اشتباه‌هایی است که نتیجه‌ی تقلید کورکورانه است.

حالا تازه فهمیده‌ایم چرا دوره‌ی راهنمایی آمد و چرا بعداً حذف شد. آن دوره را آوردند، اما آن کاری را که باید می‌کرد، نکرد. در اسناد هم چیزی نبود. کسی نپرسید چرا آمد و چرا رفت؟ در این میان، مطلق‌انگاشتن عالم و تمدن غربی نقش اصلی را بازی کرد. مطلق‌انگاشتن یعنی چه؟ یعنی نتوانستی جهان غربی را نقد کنی؛ نتوانستی بفهمی که این جهان، صورت پیشرفته و کامل‌شده‌ی علم و تکنولوژی و کمالات انسانی نیست، بلکه تاریخی است با مبانی خاص خود؛ تاریخی که آغازی داشته و انجامی دارد. برخی متفکران گفته‌اند که تمدن غربی به انجام خود رسیده است، یعنی همه‌ی آنچه در نهاد آن بوده، به فعلیت رسیده است. دیگر فردایی ندارد؛ برخی گفته‌اند از نیچه به بعد، فیلسوف بزرگی در تفکر غربی ظهور نکرده است و نیچه آخرین کسی بود که اعلام کرد تمدن غرب به مرحله‌ی پایانی رسیده است. البته ممکن است این مرحله‌ی پایانی، مدت زیادی طول بکشد؛ ممکن است یک وضعیت ایستا پدید بیاید که در آن، هر روز تکرار شود، بدون آن‌که فردایی در راه باشد. این روزهایی هستند که کالاهای تکنیک، با سرعت هرچه بیشتر، جای یکدیگر را در بازار می‌گیرند. شما اسمش را می‌گذارید «پیشرفت خیره‌کننده»، ولی در واقع این آخرین مرحله‌ی تمدن غربی است؛ مرحله‌ی زندگی مصرفی. اگر این را درک نکنی، علمی را از غرب اخذ می‌کنی که گمان می‌کنی به‌طور طبیعی در مسیر پیشرفت قرار دارد؛ گمان می‌کنی غرب به‌طور طبیعی بالغ شده و کافی است موانع عادی را از سر راه برداری تا خودبه‌خود به آن نقطه برسی.



نتیجه این نگاه چیست؟ صد یا صد و پنجاه سال پشت تاریخ غرب باقی می‌مانی، بدون آن که هیچ گام بلندی برداری. نه تنها به محاسن تاریخ غرب نمی‌رسی، بلکه از تمام مضرات غرب‌زدگی متأثر می‌شوی.

مطلق‌انگاشتن تمدن غربی

فسادی که در غرب‌زدگی هست، در جهان توسعه‌نیافته بیداد می‌کند؛ یعنی درست در همان نقطه‌ای که در حسرت رسیدن به مواهب توسعه است، در حسرت بیرون آمدن از این حاشیه‌نشینی تجدد. فساد کجا را گرفته؟ فساد گریبان نظام، انقلاب و دیانت را گرفته. آن وقت دیگر مسئله‌ات این نیست که بگویی تجدد مگر چه آش دهن‌سوزی‌ای است؟ آن‌هایی که به آن رسیدند، خودشان پشیمان‌اند و می‌خواهند از آن بازگردند؛ آن وقت ما بخواهیم تازه واردش شویم؟ ما باید بفهمیم که اولاً با تمام وجود، نه فقط تا خرخره، بلکه خیلی بیش‌تر از آن، در تاریخ غربی رسوخ کرده‌ایم. آن نگاهی که ما نسبت به غرب داریم، آن پرستش و بی‌چون‌وچرایی که در جهان توسعه‌نیافته هست، نه فقط در ایران، بلکه در تمام جهان توسعه‌نیافته، اصلاً در خود غرب وجود ندارد. ما هنوز قرن هجدهمی هستیم. ما و آمریکایی‌ها هر دو قرن هجدهمی هستیم نسبت به اروپایی‌ها. ما —یعنی جهان توسعه‌نیافته— ایمان بیشتری به تجدد، به آورده‌های آن و به آینده‌اش داریم. در حالی که آن‌جا نقد پویاتر است، پرسش‌گری جدی‌تر است، اما این‌جا یک خوش‌خیالی ساده‌دلانه حاکم است. بعد از صد و پنجاه سال که طرف هیچ توفیقی به‌دست نیاورده، برمی‌گردد و می‌گوید خب، می‌شد، فقط فلانی نگذاشت! چه‌بسا غرب، حاصل بلوغ طبیعی تاریخ بشر نباشد و تنها یک حادثه‌ی تاریخی باشد. حالا سؤال این است: آیا می‌شود با این پنداشت مبارزه کرد؟ آیا می‌شود با این تلقی درافتاد؟ اگر این حرف را در فضای دانشگاهی ما که به‌شدت علم‌زده است یا در محیط آکادمیک علوم انسانی مطرح کنی، فوراً انگ علم‌ستیزی به تو می‌زنند. در حالی که نیت ما در این‌جا اتفاقاً این است که علم را از وضعیتی که در آن به‌صورت یک شیء تزئینی روی طاقچه‌ی تفاخر گذاشته شده، بیرون بیاوریم و آن را به چیزی در زندگی واقعی تبدیل کنیم. چه چیزی مانع این کار می‌شود؟ ندانستن جای آن. جای علم را با چه می‌توان فهمید؟ با فهمیدن تقدیر عالم غربی. فهمیدن این تقدیر، منوط است به آزاد شدن از آن. بله، غرب‌زدگی مانع درک تقدیر غربی است و عدم درک این تقدیر، مانع از آن می‌شود که بتوانیم این محصولات را از آن خود کنیم و از آن‌ها بهره ببریم. یعنی این‌ها از خاک عالم غرب روییده‌اند، آمده‌اند این‌جا، اما ما آن‌ها را مطلق می‌کنیم و متعلق به نوع بشر می‌دانیم. وقتی به نوع بشر متعلق‌شان می‌دانیم، یعنی اصلاً برای آن‌ها خاستگاه و جهت قائل نیستیم؛ گمان می‌کنیم در هر جایی و هر زمانی، به یک درد می‌خورند. اما وقتی می‌گویی این‌ها جهتی دارند، خاستگاهی دارند، دیگر همه چیز فرق می‌کند. دانشگاه امروز با دانشگاه قرن هجدهم فرق دارد. آن‌ها وقتی دانشگاه را تأسیس کردند، نگران چیزی بودند، از چیزی می‌ترسیدند، و حالا همان چیز به سرشان آمده است. امروز اگر بگویی دانشگاه غربی است، به‌جای آن که جلوی رشدش در ایران را بگیری، می‌توانی اتفاقاً نهالش را در این‌جا غرس کنی. چرا؟ چون می‌فهمی دانشگاه مشروط به وجود شرایط خاصی است. علم همین‌طور، تکنولوژی همین‌طور، همه‌ی این‌ها به خاک تجدد و تاریخ تجدد تعلق دارند. راه تصاحب‌شان از این‌جا می‌گذرد. مدح و ثنا گفتن، این‌که آن‌ها را متعلق به نوع بشر بدانیم، ما را از تصاحب‌شان باز می‌دارد. چون شرطی بودن‌شان را نمی‌دانیم، آن وقت نمی‌توانیم آن‌ها را از آن خود کنیم.

کل‌گرایی

آقا می‌فرمایند ما از عقیم بودن و ناباروری در حوزه‌ی فرهنگ، اقتصاد، سیاست و اجتماع رنج می‌بریم. خطاب به انجمن قلم می‌گویند که یک فکری برای این بکنیم. یعنی چه چیزی هست که نتیجه نمی‌دهد؟ به‌جای آن که علم ثمره بدهد، محصولش مقاله می‌شود.



این نسبت، نسبتی عقیم است. نگاهی که می‌تواند حیاتی باشد، تشخیص جای دانشگاه است. حرف زدن از جای دانشگاه، از نظر خیلی‌ها در این کشور مساوی با فاشیسم است! می‌گویند «هولیسیم» یعنی فاشیسم. هولیسیم یعنی کل‌گرایی، یعنی این که قائل باشی به این که یک زمینه‌ای وجود دارد که اشیاء و امور را معنادار می‌کند. یعنی چیزها، مجموعه‌ای از امور پراکنده و بی‌ربط نیستند، بلکه بین‌شان ربطی وجود دارد، و آن ربط باید فهمیده شود. و آن ربط هم یک نیروی نامرئی و اسرارآمیز نیست.

اگر کسی فکر کند می‌تواند اجزای تجدد را بی‌ارتباط با یکدیگر، بدون آن که جای‌شان مشخص شود، نسبت‌شان با آینده یا کاری که می‌خواهند انجام دهند معلوم باشد، اخذ کند، نتیجه نمی‌گیرد. بعد از آن، شروع می‌کند به پیله کردن به سنت. نتیجه‌اش می‌شود رویکردهای پروتستانی، پروتستانیسم اسلامی. بعد از همه‌ی این مدت که نتیجه نگرفته‌ای، دانشجو نتیجه می‌گیرد که می‌دانی چرا ایران پیشرفت نمی‌کند؟ به‌خاطر این عزاداری‌های سالیانه! یعنی چون نمی‌داند که دارد به چه نگاه می‌کند، دنبال مانع می‌گردد. اگر انگیزه‌ای داشت، اگر دنبال نتیجه‌بخشی بود، دنبال مانع نمی‌گشت. چرا دنبال مانع می‌گردیم؟ چون هنوز نفهمیده‌ایم که این روند، روندی طبیعی نیست. الان یک توهمی وجود دارد که ما باید خودبه‌خود پیشرفت کنیم. یعنی فکر می‌کنیم اگر دانشگاه تأسیس کنیم، نهادها را بیاوریم، حقوق‌ها را هم بدهیم، خودبه‌خود همه‌چیز درست می‌شود! این‌طور نمی‌شود. پرسش این است که چه می‌خواهد؟ برنامه. برنامه یعنی صرفاً مرتبط کردن عناصر مختلف با یکدیگر نیست، بلکه به معنای نوشتن و آمایش امکانات، متناسب با نیازهاست؛ یعنی آن ضرورت‌هایی که مدنظر است، در راستای آن غایتی که تعریف شده. حال پرسیده می‌شود: این غایت چیست؟ غایتی که مقام معظم رهبری مدنظر دارند و ما نیز می‌توانیم آن را در چارچوب انقلاب اسلامی دنبال کنیم، چنین نیست که بگوییم بی‌ارتباط با عقاید و دل‌های مردم است. یا از سوی دیگر، بی‌ارتباط با موقعیت کشور از حیث علمی، تکنولوژیک، و جایگاه منطقه‌ای و جهانی است. این غایت دارای پیوندی جدی با این عرصه‌ها است. مقام معظم رهبری منطقی دارند که باید درباره‌ی آن تأمل کرد و آن را دریافت. بارها نیز در این‌باره سخن گفته‌اند. ایشان فرموده‌اند بسیاری از مشکلات کشور در نسبت میان علم و تکنولوژی حل می‌شود، حتی مسأله‌ی فقر.

ریشه مسئله در بی‌ثمری است

همچنین فرموده‌اند که فساد، نه صرفاً به دلایل ثانویه، بلکه به دلایل اولیه رخ می‌دهد. ما گاهی فهمی سطحی داریم؛ مثلاً می‌گوییم علت بی‌حجابی مردم، مشکلات اقتصادی است. اگر وضعیت اقتصادی‌شان بهتر شود، حجابشان نیز بهتر می‌شود. در حالی که این‌گونه نیست. ریشه‌ی مسئله در پوچی، بی‌ثمری، تکرار، زائدبودن و هربودن است. دورترین وضعیت از اسلام، هربودن است. بی‌کاری، در فرهنگ دینی ما، یکی از نشانه‌های دوری از اسلام است. پیامبر اسلام، صلی‌الله‌علیه‌وآله، از کنار فردی عبور کردند و توجهی به او نکردند. اما بار دیگر که عبور کردند و دیدند چوبی در دست دارد و خاک‌ها را جابه‌جا می‌کند، به او توجه کردند. یعنی بی‌کاری را اساساً درک نمی‌کردند. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرموده‌اند: بی‌کاری مرتع شیطان است.

بی‌کاری صرفاً به این معنا نیست که فرد حقوق بگیرد و در خانه بماند؛ بلکه به معنای بی‌نتیجگی و بی‌ثمری است. اکنون بسیاری از افراد به‌ظاهر مشغول کار هستند، اما در واقع بی‌کارند. بی‌کاری حقوق‌بگیر. کار در اسنپ - با این که از نظر ما کار تلقی می‌شود - گاه ممکن است مصداق بی‌کاری باشد. اسنپ به محل پرورش ضدانقلاب تبدیل می‌شود، باید به این نکته توجه داشت. کسی که می‌خواهد انسان بی‌دین در دانشگاه تربیت نشود، باید بداند که در اسنپ هم این خطر وجود دارد. این کار، کار حماقت محض است. در این وضعیت، پوچی بی‌انتهایی نهفته است. هیچ حاصلی در آن نیست. در جبهه ممکن بود کسی تکه‌پاره شود، اما دچار پوچی نباشد. زیرا



در حال حرکت به سوی هدف بودیم. شرافت خود را بازمی گرفتیم. در زیر نظر کسی چون شهید حسن باقری، مفهوم پویایی را درک می کردیم. «بودنی» فراتر از چرخیدن احمقانه به دور خود را تجربه می کردیم. من می توانستم نزد حسن باقری بازگردم و بگویم: امروز رفتم شناسایی و به این تحلیل رسیدم. اما کسی که در اسنپ فعالیت می کند، شب هنگام به خانه که بازمی گردد، چه دارد که گزارش دهد؟ در همین دنیای فعلی، در افق زندگی اش چه دیده است؟ هیچ؛ خیابان های پوچ، تکراری، آدم هایی که سوار خودرو می شوند و همه در گوشی هایشان غرق اند. آیا می توان امید داشت که چنین فردی تبدیل به ضدانقلاب نشود؟ نه به علت کم درآمد بودن این شغل، که شاید از لحاظ مالی چندان هم بد نباشد، بلکه به علت فضاقت درونی ای که به سبب افراط در دنده عوض کردن و رفت و آمد بی هدف به وجود آمده است. این فرد به یک سندروم پوچی مبتلا شده است. همه ی این موارد به هم مرتبط اند و مخاطب این وضعیت، خود ما هستیم. ماییم که توان فکر کردن داریم و ممکن است این فکر کردن ما، سر از جایی درآورد که پرسش برانگیز باشد. ما، با همین شرایطی که در آن هستیم، دغدغه ی برگزاری جلسه داشته ایم. فکر کردنی که احساس می کنم ثمربخش و رو به جلو است. اما گاهی پرداختن به حواشی، ما را از فرصت فکر کردن به آن چه رهبر انقلاب ترسیم کرده اند، بازمی دارد.

علم دینی و پالایش علوم انسانی

گاه خیلی از متن بحث و جایگاهی که باید در آن باشیم، فاصله می گیریم. این فاصله گیری چه نوعی است؟ گاه نوعی شبه عرفان در آن پنهان است. مثالی بزنم از ماجرای جنگ های صدر اسلام، در جریان جنگ جمل، که اتفاقاً گرایش به عزلت گزینی در آن بسیار بود. بحث این بود که ابوموسی اشعری گفته بود: در یک سو همسر پیامبر قرار دارد و در سوی دیگر وصی پیامبر. و من دیدم بهترین راه این است که از آتش دوزخ دوری کنم و کناری بنشینم. اما آیا ما گاهی در گوشه ای نرفته ایم؟ آیا این نوع نگاه، که گاه خود ما بیش از همه به آن دچاریم، نوعی فرار از متن نیست؟ آیا این طرح بحث ها، شبیه به بستن جارو به دم و فرار به سوراخ نیست؟

مقام معظم رهبری طرح هایی در حوزه ی علم دارند. ایشان به مسأله ی علم دینی و دست کم پالایش علوم انسانی اشاره کرده اند؛ طرحی که بعدها سرنوشت خاصی یافت و در دیدار ایشان با مجموعه ی آموزش و پرورش، بیاناتی درباره ی آن ارائه شد. نمی خواهم بگویم که نظر ایشان وحی منزل یا ملاک قطعی و مطلق است؛ اما برای من این گونه است که ما نمی توانیم بدون ضابطه فکر کنیم. اگر بخواهیم یک نقطه ی اشتراک داشته باشیم، آن نقطه انقلاب است و اگر در خود انقلاب هم بخواهیم به اشتراک برسیم، آن نقطه مقام معظم رهبری است. آقا فرموده اند که علوم انسانی در عالم جدید برای کشورهای غربی نقش پایه ای و اساسی دارد، اما در کشور ما چنین نقشی ندارد. ایشان نگفتند که علوم انسانی غربی است و ما آن را نمی خواهیم و ای کاش علم دینی داشتیم؛ بلکه غوغای علم دینی که به پا شد، نخستین جایی را که هدف گرفت، علوم انسانی بود. در حالی که کسی کمتر به سراغ علوم طبیعی مانند شیمی و فیزیک رفت تا درباره ی علم دینی در آن ها بحث کند. آیا این فراموشی موضوع نیست؟ آیا این دور شدن از اصل مسئله نیست؟ ما بسیار دیر وارد مواجهه ی ایدئولوژیک با مفاهیم و ساختارهایی شدیم که از عالم غرب آمده اند. گاه می گوئیم لیبرال ها بیست سال زودتر از ما شروع کرده اند. یعنی آن ها بیست سال پیش از ما آغاز به ایدئولوژیک کردن مسلمات عالم جدید کردند: از آزادی، دموکراسی، علم و حقوق بشر. با این اقدام خود، مانع از شکل گیری هرگونه پرسش از جایگاه این مفاهیم و خاستگاه آن ها شدند؛ پرسش هایی که حتی برای ژاپنی ها نیز به صورت جدی مطرح نشد. ژاپنی ها دست کم از خود می پرسیدند که دموکراسی دقیقاً چه کاربردی دارد و جایگاه آن کجاست. اما در کشور ما، حالتی شبه قدسی به این مفاهیم بخشیده شد. افزون بر این، شرط لازم برای تحقق همه ی ظرفیت های توسعه، توسعه ی سیاسی در نظر گرفته شد. به گمان من، بدیل و جایگزین این مسیر، در این سو، همان طرح تمدن سازی اسلامی و علم دینی است. ادعایی که دارم این است که لیبرالیسم در ایران دارای دو چهره بوده: یک چهره ی کاملاً



مذهبی و معتقد، و چهره‌ی دیگر، سکولار و عیان. چهره‌ی سکولار آن را در دهه‌های هفتاد و هشتاد به‌خوبی شاهد بودیم؛ همان چهره‌هایی که در عرصه‌ی سیاست سر و صدای زیادی داشتند، در دوران طولانی اصلاحات و اندکی پس از آن.

سکولاریسم وارونه

در سوی دیگر ماجرا، اگر بخواهیم به سکولاریسم پنهان یا وارونه اشاره کنیم، باید از لیبرالیسم مذهبی سخن بگوییم. شاید کسی بگوید این نوع لیبرالیسم اتفاقاً در حال نقد علوم سکولار است و به این معنا سکولار نیست. اما باید بدانیم که سکولاریسم یعنی جدایی دین از سیاست. یکی از نتایج روشن سکولاریسم همین است. اگر نگوییم تمام آن، دست‌کم بخشی اساسی از آن است. سیاست یعنی مدیریت عرصه‌های عمومی زندگی؛ اما در این دیدگاه، امور سیاسی به حوزه‌ی خصوصی رانده می‌شود. یک شکل از جدایی دین از سیاست، این است که گفته شود تصمیم‌گیری‌ها درباره‌ی آینده‌ی جامعه، زندگی مردم و سایر امور باید کاملاً علمی و مستقل باشد؛ یعنی سکولار، تابع نظم تکنیک. این همان سکولاریسم صریح است که می‌گوید دین نباید در امور عمومی مداخله کند. مثلاً اقتصاددانان بر اساس موازن سکولار تصمیم می‌گیرند و گفته می‌شود این تصمیمات چه ربطی به دین دارند؟ این سکولاریسم صریح است. اما شکل دیگری از سکولاریسم نیز وجود دارد که پنهان و خفی است، و آن عبارت است از منتفی شدن سیاست. در این حالت، شما دین را از سیاست جدا کرده‌اید، اما نه به‌صورت مستقیم، بلکه با نادیده گرفتن تمام وظایفی که بر عهده‌ی سیاست است. به این معنا که سیاست دیگر نه همتی دارد، نه غمی، و نه اراده‌ای برای حل مسائل. سپس چهره‌ای دینی به خود می‌گیرد و وظیفه‌ی اصلی خود را دفاع از ارزش‌ها معرفی می‌کند. این یعنی اگر سیاست را مأمور صرفِ دفاع از ارزش‌ها بدانیم، در واقع سکولاریسم وارونه را تحقق بخشیده‌ایم. یک‌بار قید دین را می‌زنیم و یک‌بار قید سیاست را؛ و در این‌جا ما با شکل دوم آن مواجه‌ایم. حال، چرا می‌گوییم که قید سیاست در این‌جا مطرح است؟ بحث این است که باید مراقب باشیم. این غوغایی که درباره‌ی علم دینی و اسلامی‌سازی علوم انسانی به راه افتاده، ناشی از آن است که ما علوم انسانی را مطلق انگاشته‌ایم. در حالی که اتفاقاً با این نگاه، غربی شده‌ایم. ما می‌گوییم همه‌ی جوامع علوم انسانی دارند؛ بنابراین، جهان دینی نیز باید علوم انسانی متناسب با خودش را داشته باشد. این نوع نگاه به معنای آن است که نسخه‌ای که در جهان غرب و با اقتضائات آن تدوین شده، نسخه‌ای جهان‌شمول و همیشگی دانسته شود؛ در حالی که این‌گونه نیست. حتی خود غرب نیز پیش از قرن نوزدهم چیزی به نام علوم انسانی به این معنا نداشت. بعد، ما می‌گوییم که مثلاً رشته‌های فکری چون آن‌چه ابن‌خلدون مطرح کرده، نمونه‌هایی از تولد علوم انسانی در تمدن اسلامی است.

اما باید پرسید: ما کدام‌یک از این دو را با کدام‌یک می‌سنجیم؟ کدام را مطلق گرفته‌ایم؟ اکنون در فرآیند اسلامی‌سازی، دقیقاً چه چیزی را اسلامی کرده‌ایم؟ چه چیزی را دینی کرده‌ایم؟ آیا متوجه هستیم که به‌جای دینی‌کردن تجدد، داریم به فرهنگ و دین خودمان رنگ و لعاب تجدد می‌زنیم؟ یا فکر می‌کنیم در حال دینی کردن تجدد هستیم؟ در واقع، در مسیر اسلامی‌سازی، ما دین را با موازن تجدد وفق می‌دهیم، نه این‌که تجدد را با مبانی دین منطبق سازیم. ژاپنی‌ها هیچ‌گاه با مسئله‌ای به نام «بودیستی بودن علوم انسانی‌شان» مواجه نشدند. چرا؟ آیا به این دلیل که سرسپرده بودند؟ نه، دقیقاً مسأله همین‌جا است. وقتی شما بتوانید یک پدیده را در جهتی که برایش در نظر گرفته شده به‌کار بگیرید، دیگر در دام آن نمی‌افتید.

علوم انسانی؛ محصول شرایط تاریخی خاص

سؤال اصلی این است که علوم انسانی چه زمانی به یک ایدئولوژی کوبنده بدل می‌شود؟ ایدئولوژی‌ای که اذهان را مشوش می‌کند، ذهن انسان‌ها را از جایگاهی که می‌توانند در آن باشند و کاری که می‌توانند انجام دهند منحرف می‌سازد و برای کشور دست‌اندازهایی



جدی ایجاد می‌کند؟ پاسخ روشن است: زمانی که ندانید علوم انسانی به چه کار می‌آید. مقام معظم رهبری تأکید کرده‌اند که «غرب با علوم انسانی اداره می‌شود» (در گفت‌وگو با آموزش و پرورش). اما ما امروز چه درکی از این اداره شدن داریم؟ نگاه ما به علوم انسانی اغلب یک نگاه ایدئولوژیک و گاه تقدیس‌آمیز است. علوم انسانی را مجموعه‌ای از گزاره‌های درست می‌دانیم که تنها باید محتوایش را با نسخه‌ی بومی جایگزین کنیم، بی‌آنکه عملاً آن را کاربردی ببینیم. ما هنوز ندانسته‌ایم که چگونه می‌توان با تکنولوژی ارتباطی بدون احساس ذلت برقرار کرد. این زمانی ممکن است که بدانیم تکنولوژی به چه کار می‌آید. همین نگاه را باید به علوم انسانی نیز داشت. در مرحله‌ی نخست باید درک کنیم علوم انسانی چه کارکردی دارد و پس از آن بتوانیم مسائل خود را به زبان جامعه‌شناختی بیان کنیم؛ در این صورت است که به مرحله‌ی تولید علوم انسانی متناسب با خود می‌رسیم.

علوم انسانی امری مطلق نیست. محصول شرایط تاریخی خاصی است. آخرین منزل آن، مواجهه با بحران‌های تجدد است. این علم وحی منزل نیست که انتظار داشته باشیم همه‌ی فرهنگ‌ها فهرست شوند و انسان‌شناسی‌شان را روی دایره بریزند تا برتری غرب زیر سؤال برود. اساساً خود فرهنگ غرب تا قرن هفدهم و هیجدهم و حتی یونان باستان، چیزی به نام علوم انسانی به معنای مدرن نداشته است. ما هنوز نمی‌دانیم علوم انسانی دقیقاً چیست، چون از خاستگاه آن نپرسیده‌ایم. علوم انسانی به یک معنا ابزار طراحی برنامه‌ی توسعه است. زمانی در غرب، رشد شبه‌ارگانیکی در جریان بود، از رنسانس تا پایان قرن نوزدهم، تا جایی که اولین نشانه‌های بحران و تعارض، خصوصاً با ظهور مارکسیسم، نمایان شد. اینجاست که مشخص شد همه‌چیز در خدمت آن افق غایی و امیدوارکننده‌ای که می‌پنداشتند نیست. بهشت زمینی قرار نبود محقق شود. از آن پس، زوال آغاز شد، و نگرانی و آشوب‌ها یکی‌یکی پدید آمدند. پیش از آن، هماهنگی و همکاری نادیده و ناشنیده میان عناصر مختلف تمدن وجود داشت؛ درست مانند دوران اوج تمدن اسلامی در قرن پنجم هجری. در آن دوران، کتابی در یک سوی جهان اسلام نوشته می‌شد و در سوی دیگر خوانده می‌شد، بی‌آنکه حتی نظام چاپی وجود داشته باشد. تمدن‌های دیگر نیز چنین تعادلی را تجربه کرده بودند: مصری‌ها، بابلی‌ها، و... تعادل دوره‌ی جدید اما با نوعی فاصله و شکاف همراه بود، و از همین جا بود که تعارض‌های ذاتی تجدد نمایان شد. علوم انسانی در این جا به مثابه‌ی دستگاهی است که شما را زنده نگاه می‌دارد وقتی دچار سکت شده‌اید. غرب دیگر بدون این دستگاه نمی‌تواند ادامه دهد. زمانی به آن نیازی نداشت، اما اکنون بدون آن، تعارض‌ها از حد کنترل فراتر می‌روند. علوم انسانی علومی هستند که در کنار علوم دقیقه، جامعه و تاریخ را به مهار می‌گیرند. همان‌طور که با فیزیک طبیعت را مهار می‌کنید، با این علوم، عرصه‌های اجتماعی را اداره می‌کنید. ما اما چه تصور نادرستی داریم! فکر می‌کنیم آن‌ها بودجه‌های کلان را صرف می‌کنند تا صرفاً فردی جامعه‌شناسی بخواند! نه تنها جامعه‌شناسی، بلکه حتی شیمی هم برای ما جایگاهی در اداره‌ی کشور ندارد. در نظام اداره‌ی کشور، ما نه متخصص می‌خواهیم و نه نظریه‌پرداز؛ تنها تکنسین می‌خواهیم، کسی که بتواند کنار دستگاهی که از خارج خریده‌ایم بایستد. در چنین شرایطی، علوم دقیقه نیز چندان به کار نمی‌آیند، چه برسد به علوم انسانی!

خواستن مواهب تجدد

نمی‌خواهیم یا به شکلی که آن‌ها درآوردند نمی‌خواهیم.

اگر چنین بود، باید برخوردار از مناعت طبع می‌بودیم. اما در مصرف تکنولوژی، ما از غربی‌ها حریص‌تر هستیم. نمی‌توان گفت که از غرب خوشم نمی‌آید و با آن زاویه دارم، در حالی که تمام طرفداران علم دینی و تمامی تمدن‌سازان نوین اسلامی، گوشه‌های همراه‌شان را روی میز بگذارند. در امر دنیا، نفاق به‌گونه‌ای است که گویی اجبار وجود دارد. مؤمن در دنیا در وضعیت جبر است و در



آخرت مختار، در حالی که منافق برعکس است. منافق زمانی که می‌خواهد پول در بیاورد، می‌گوید: «نه، خدا به ما عقل داده»، اما وقتی نوبت به استفاده از امکانات می‌رسد، می‌گوید: «این‌ها نعمت‌هایی است که خدا در اختیار ما قرار داده‌است. این‌ها کفرآمیز و غربی نیستند.» در جایی که مسئولیت اندیشیدن درباره نتیجه و پیامدها بر عهده‌ی ما است، ناگهان به کلی از ریشه عرب می‌شویم. مگر می‌شود در عین حال که غرب‌ستیز هستیم، از مواهب تکنولوژی غربی بهره ببریم؟ ما چنین نیستیم. شاید یکی از معانی توسعه‌نیافتگی، همین باشد: خواستن مواهب تجدد، بدون تفکر درباره‌ی زمینه و مبنای آن. چرا که تفکر یعنی درد کشیدن؛ اندیشیدن در همه‌ی مراتب هستی، یعنی تاب آوردن در شرایط تحقق. تفکر یعنی شما امور را عادی تلقی نکنید، قدردان باشید، و گمان نکنید که این وضعیت، اتفاقی است؛ بلکه در آن جهت و معنا ببینید. این می‌شود تفکر، و خب، اندیشیدن سخت است و درد دارد. اما در مقابل، پاک کردن صورت مسئله آسان است. ما اکنون در حال پاک کردن مسئله‌ی دانشگاه هستیم؛ دانشگاهی که قرار بود از میوه‌اش برای سربلندی کشور بهره بگیریم. ولی ممکن است دچار سوءفهم شویم که چون دانشگاه غربی است، پس به کار ما نمی‌آید. مگر نمی‌دانستیم دانشگاه غربی است؟ معلوم است که غربی است. اتفاقاً غربی بودن دانشگاه و یادآوری این نکته که دانشگاه غربی است، بسیار برای ما کلیدی و مهم است. شرط مواجهه‌ی درست با دانشگاه، درک همین نکته است که دانشگاه غربی است. این تذکر باید همواره وجود داشته باشد؛ نه برای آن که فراموش نکنیم وابسته‌اش نشویم، بلکه برای آن که بدانیم غربی بودنش یعنی از یک جهت خاص در عالم روییده است و مطلق نیست؛ بلکه مقید به تاریخ غربی است.

ما نقد نداشتیم؛ نه فقط درباره‌ی دانشگاه، بلکه در همه‌ی حوزه‌ها. ما همه‌چیز را طبیعی تلقی کردیم. خواستن، توانستن است؛ اما خواستنی که با اراده همراه باشد. می‌توان خواست حقیقی را از خواست کاذب تشخیص داد. ما می‌خواهیم مدرسه وجود داشته باشد تا نبود حقیقی‌اش را پنهان کنیم؛ چراکه مدرسه‌ای که باید باشد، نیست. اما آیا می‌توانیم بگوییم نیست؟ آیا می‌توانیم بگوییم بیایید جمعش کنیم؟ هیچ‌کس چنین نمی‌گوید. حال، آیا نمی‌شود به این بیندیشیم که این وضعیت، دست‌کم قدری کارایی داشته باشد؟ انگار نه انگار. بحث این‌جا است که آن‌گاه که باید مسئولیت بپذیریم، و اگر بخواهیم از این فضا بیرون بیاییم، و مسئولیت آن را بپذیریم و پای آن بایستیم، ناگهان به یادمان می‌افتد که این غربی است. خب باشد؛ ما آماده‌ایم که به یک مسیر دیگر فکر کنیم؟ آماده‌ایم که واقعاً راه دیگری را در پیش بگیریم؟ به هر حال باید از جایی آغاز شود. وقتی ما از آینده‌ای سخن می‌گوییم، دست‌کم بیاییم آن را در ذهن مرور کنیم. اما می‌بینیم که آن‌جا به پایان می‌رسد. شخصی همیشه ما را نقد می‌کرد که این بحث‌هایی که می‌کنید، در نهایت به همان جایی می‌رسد که غربی‌ها رفته‌اند و اکنون پشیمان شده‌اند. جلسه‌ای پیش آمد و گفتیم: «در این قضیه‌ی خاص، این کار را انجام دهیم.» گفت: «خب چقدر می‌دهید؟» گفتیم: «هیچ.» ما خودمان تا به حال در این مسیر چقدر دریافت کرده‌ایم؟ هیچ‌چیز. بعد به آن‌ها گفتیم: یادتان هست بحثی را دنبال می‌کردیم که در آن غرب را نقد می‌کردیم؟ فکر می‌کنید غرب چیست؟ اگر گمان شما این باشد که تا هزینه‌ای تأمین نشود، هیچ کاری پیش نمی‌رود، آیا این دیدگاه از صراحت در اعتقاد به داروینیسیم غربی‌تر نیست؟ اینکه انسان آشکارا به داروینیسیم معتقد باشد، آن‌قدر واضح است که هر کسی، حتی با کمترین آشنایی، درک می‌کند که این دیدگاه الحادی و کفرآمیز است. اما حال و هوای عالم غربی که شما می‌خواهید از آن عبور کنید، همان فضایی است که تمام وجودتان با محاسبات و دو دوتا چهارتاهای دنیوی گره خورده است. اگر حالت تواضع از میان برود، و محبت، انس و صفا از دل رخت بربندد، دیگر از دین‌داری چه چیزی باقی می‌ماند؟ شما گمان می‌کنید اگر چند عقیده در ذهن‌تان داشته باشید، مثلاً به آدم و حوا اعتقاد داشته باشید و قیامت را هم باور کنید، این کفایت می‌کند؟ در حالی که در زندگی روزمره، در حساب‌وکتاب و تصمیم‌گیری‌ها، سراغ راسل و آدام اسمیت می‌روید. پس دین کجاست؟ ما در عرصه‌ی دنیا اسمیتی هستیم، مارکسیستی هستیم. اگر منطق تفکرمان درباره تحولات را بررسی کنیم، آن‌قدر به الگوی مارکسیستی نزدیک هستیم که قابل انکار نیست با این تفاوت که مارکس می‌گفت اقتصاد

زیرساخت است، دیگری می‌گوید چیز دیگری زیرساخت است. این پندار که می‌پندارد حزب می‌تواند به سادگی انسان را دست‌کاری کند، حاکی از یک منطق مکانیکی در فهم مناسبات است. در حالی که حتی مارکس هم آن‌قدرها مکانیکی نبود. ما این‌گونه غرب‌زده‌ایم. راه اساسی برای رهایی از این وضعیت، تعیین غایت است؛ یعنی اینکه ببینیم به چه خاستگاهی تعلق داریم. در تأمل درباره‌ی آن خاستگاه، جایگاه خود ما نیز مشخص می‌شود. ما اکنون «بی‌جا» هستیم؛ چراکه نمی‌دانیم نسبت‌مان با غرب چیست. اگر کسی به ما بگوید که توسعه‌نیافتگی به معنای عقب‌ماندگی زمانی از غرب نیست، شاید بپرسیم: «منظورت چیست؟» این که تصور نکنیم ما بیست، سی یا پنجاه سال از غرب عقب هستیم؛ چراکه اگر پنجاه سال از غرب عقب بودیم، اکنون باید در دهه‌ی هفتاد میلادی به‌سر می‌بردیم. اما واقعیت این است که ما شبیه دهه‌ی هفتاد نیستیم؛ حتی شبیه دهه‌ی پنجاه هم نیستیم. توسعه‌نیافتگی یعنی چه؟ یعنی به‌کلی از مدار این نسبت زمانی خارج بودن و ندانستن نسبت خود با غرب.

تغییر سیاست‌های علمی

بنابراین، اولین راهی که می‌توانی از طریق آن به هویت خودت واقف شوی، یعنی حقیقت جایگاهی که باید در آن قرار بگیری، و نیز فهمیدن مظلومیت انقلاب و تاریخ فراموش‌شده‌ی اسلام، همین است که جای خودت را در تاریخ جدید بفهمی. اگر این را نفهمیم، در تعلیق خواهیم ماند؛ نه از این‌سو هستیم، نه از آن‌سو: «از آن مانده و از این رانده» می‌شویم. یک نگاه وجود دارد که احساس می‌کند آدرس‌ها غلط داده می‌شود. ناگهان بحث علم دینی وسط کشیده می‌شود، در حالی که درگیر یک نزاع عظیم اقتصادی هستیم، و نگرانی‌هایی جدی وجود دارد مبنی بر این که کشور از حیث کارآمدی زیر سؤال برود. آقا بارها فرمودند که این آدرس غلط است. این یعنی روغن ریخته را نذر امام‌زاده کردن. روغن ریخته، که هیچ کاری نمی‌توانستی با آن بکنی، علمی که در خدمت تو نبوده، آن را گرفته‌ای و می‌گویی: حالا که از دست ما رفته، و اصلاً غربی هم هست، پس بگذار بپرسیم چرا نتوانستیم در آن پیشرفت کنیم؟ اگر واقعاً چنین بود، که ما اساساً نمی‌توانستیم در آن پیشرفت کنیم، پس چطور است که در بهره‌مندی از مواهب تکنولوژیک آن تا این حد موفق و مشتاق بوده‌ایم؟ ما هیچ مقاومت درونی نداشتیم. در این صد و پنجاه سال گذشته، چیزهایی را خرج تجدد ظاهری کرده‌ایم که واقعاً گفتنی نیست. ما حتی مرجع تقلید برای آن دار زدیم؛ آن هم برای هیچ، برای پوچ‌ترین بعد تجدد. چرا نتوانیم بپرسیم که «ما که هستیم» و «می‌خواهیم چه کار کنیم»؟ نخستین مرحله‌ی این پرسش نیز دقیقاً همین است: تغییر سیاست علمی. به این مسئله فکر کنید.

شهید آوینی می‌گفت: «ماری کشیده‌اند که نمی‌توانی توضیح دهی چگونه نوشته می‌شود.» چگونه ممکن است که کشور بزرگی مانند ایران، سیاست علمی اساسی‌اش معطوف به مقاله‌شماری باشد؟ به‌گونه‌ای که رتبه‌ی علمی کشور بر اساس میزان نمایه شدن در مجلات بین‌المللی سنجیده شود. یعنی وقتی می‌پرسیم «چه کسی دانشمندتر است؟» پاسخ این است: «کسی که تعداد بیشتری مقاله در فلان مجله داشته باشد.» آیا ایرانی نمی‌تواند بفهمد چه کسی دانشمندتر است؟ مگر آلمانی از کجا می‌فهمد چه کسی دانشمند است؟ همان معیارهایی که کانادا، ژاپن و استرالیا قبول دارند آن‌ها چرا در ایران نباشند؟ یک‌بار آقا فرمودند که این ملاک پیشرفت نیست. بعد هم دیگر نگفتند ISI؛ گفتند خوب است، باعث افتخار هم هست، اما کافی نیست. اگر سیاست علمی کشور تغییر کند، آیا آمیدی نیست که جهت‌گیری کلی کشور از رخوت، رکود، دور خود چرخیدن و درجا زدن به سمت حرکت رو به جلو تغییر کند؟ چون اگر سیاست علم ما به‌سوی حل مسائل کشور سوق پیدا کند، نخست به چه چیزی نیاز داریم؟ به علمی که بتواند مسائل کشور را تشخیص دهد. توجه داشته باشید که مسائل کشور، صرفاً معضلات آن نیستند. همه می‌دانند معضل چیست، اعتیاد، طلاق، آلودگی هوا و... اما این‌ها کافی نیست. جغرافیای مسائل را باید آمایش کرد. آن هم به دستور حکومتی، جامعه‌ای، دانشگاهی و



رویکردی که اراده‌ی حل مسائل را دارد. برای حل مسائل، نخست باید آن‌ها را تشخیص داد. در اینجااست که علوم انسانی بارور می‌شود. و هنگامی که علوم انسانی بارور شود، از مزخرف‌گویی دست برمی‌دارد. چرا جامعه‌شناسی در یک منطقه‌ی توسعه‌نیافته هر سنتی را چسبیده و آن را مقصر می‌داند؟ در حالی که جامعه‌شناس اروپایی یا آمریکایی در حال شناسایی بحران‌ها و تعارضات است. در کشوری که همراهش مشکل و معضل است، هر چیزی که خودبه‌خود دارد کار می‌کند را می‌گیرند و مقصرش می‌دانند. می‌گویند هیئت‌ها و مناسک نمی‌گذارند. چرا اساساً جامعه‌شناسی ما مانند ارباب‌های غربی نباشد؟ آن‌ها مگر صبح تا شب دین را زیر سؤال نمی‌برند؟ خیر، مشکل اصلی این‌جا است که جامعه‌شناس در جهان توسعه‌نیافته یا به سراغ ولایت فقیه می‌رود، یا سیاست جمهوری اسلامی را تحلیل می‌کند، یا در حجره‌ها دنبال علت عقب‌ماندگی می‌گردد. چرا چنین فضایی گریبان علوم انسانی ما را گرفته است؟ چون هنوز مشخص نیست ما چه می‌خواهیم بکنیم و اساساً نفهمیده‌ایم علوم انسانی به چه دردی می‌خورد.

پیشنهادی که من دارم این است که گفت‌وگوها را به‌صورت ادامه‌دار پی بگیریم. ممکن است در این مسیر به مرحله‌ی طرح سؤال برسیم، اما در نهایت با یکدیگر محترمانه عبور کنیم، بی‌آنکه بتوانیم به‌طور جدی همدیگر را نقد کنیم. نقد، به معنای دعوت کردن یکدیگر به ادامه‌ی یک مسیر در تفکر است؛ نه این‌که بگوییم: «تو قبول کن من درست می‌گویم» یا «من قبول می‌کنم تو درست می‌گویی» باید به جایی برسیم که گفت‌وگو ممکن شود. وقتی راه شنیدن هموار شد، آن‌گاه خیلی چیزها می‌تواند تغییر کند، می‌تواند زیر و رو شود. امروز یکی از اساسی‌ترین مسائل که باید مورد نقد قرار گیرد، همین امکانات‌زدگی و پول‌زدگی ما است. باورمان نمی‌شود که یک فکر چقدر می‌تواند تحول‌آفرین باشد. برخی هنوز گمان می‌کنند که فکرهای خوبی وجود دارد، اما باید زیرساخت‌ها فراهم شود؛ اما این تصور درست نیست. یک فکر باید حتی اگر در پشت کوهی باشد، پیگیری شود. در زمان شاه، آقای خامنه‌ای فردی بود که تنها با زبان و بدون دفتر و دستک کار می‌کرد. نباید فرصت فکر کردن، تذکر دادن و پیگیری را از دست بدهیم، چرا که در ادامه همه چیز به دنبال آن خواهد آمد.